

بخت‌ناک

فصل‌نامه‌ی ادبیات، فرهنگ و هنر

شماره‌ی ۹ بهار ۱۳۹۰





فصل‌نامه‌ی فرهنگ، ادبیات و هنر
شماره‌ی ۹، بهار ۱۳۹۰

سردبیر: منصور کوشان
صفحه‌آرایی و جلد: بردیا کوشان

جُنگ زمان امکانی است برای دیدگاه‌ها و معرفت‌های گوناگون نویسندگان،
از این‌رو مسئولیت هر نوشته با نویسنده‌ی آن است.
جُنگ زمان در ویرایش ادبی و انتشار اثرها آزاد است و در موردهای ویژه با نویسندگان مشورت می‌کند.
جُنگ زمان از پذیرش متن‌های منتشر شده، معذور است.
شیوه‌ی واژه‌نگاری متن‌ها از جُنگ زمان است.

بهای تک شماره: ۱۲۵ کرون، ۱۲ یورو، ۱۵ دلار آمریکا، ۱۰ پوند یا برابر هر کدام
شیوهی پرداخت: ارسال نقدی، چک یا از طریق بانک:
پرداخت از داخل نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

پرداخت از بیرون از نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

ارسال کپی فیش بانکی همراه با شمارههای درخواستی و نشانی خود به یکی از نشانیهای زیر:
Zaman, Jong-e

Nedre Storaberget 8 – 4034 Stavanger - Norway

یا نشانی الکترونیکی *جنگ زمان*.

jong-zaman@hotmail.com

تلفن: ۰۰۴۷ ۴۱ ۳۳ ۶۹ ۰۷

www.jongezaman.com



نشر آرست

چاپ دوم

نشانی دفتر:

Nedre Storaberget 8, 4034 Stavanger, Nowvay

تلفن: ۰۰۴۷۴۱۳۳۶۹۰۷

jong-zaman@hotmail.com

چاپ و پخش: H&S Media

نشانی دفتر سردبیری:

Nedre Storaberget 8

4034 Stavanger, Norway

تلفن: ۰۰۴۷ ۵۱ ۱۱ ۷۷ ۶۶

mansourkoushan@hotmail.com

تمامی حق‌های این اثر محفوظ و مخصوص *جنگ زمان* است. این اثر برابر با قانون‌های میان ملت‌ها به ثبت رسیده و تکثیر آن به هر گونه و هر شکل الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی سردبیر *جنگ زمان* ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISSN : 1920 - 0730

	طرح:
۴	آزادی: بردیا کوشان
	پیش‌خوانی:
۵	تا رهایی از انفعال: منصور کوشان
	جستار:
۹	بدن چندگانه‌ی زن ایرانی: نیلوفر شیدمهر
۲۶	دوران پنهان‌کاری سپری شده: فرانک گریگر - محمد ایوبی
	شعر:
۳۱	چهار شعر: محمود کویر
۳۳	سه شعر: سجاد انصاری
۳۵	دو شعر: رجب بذرافشان
۳۸	دو شعر: ابولفضل اردوخوانی
۳۹	چهار شعر: حسین دانایی
۴۱	هجرانی: منصور کوشان
۴۳	چهار سه‌کایی: علی سیستانی
۴۶	دو شعر: هرمان د کونیک - مودب میرعلایی
	داستان:
	تنهایی: نجمه موسوی
۵۰	گل‌دوزی: ماریا تبریزپور
۵۴	زلزله: پروین فدوی
۵۹	در پارک: عزیز معتضدی
۶۵	روزگار رفته: منصور کوشان
	نقد:
۷۲	برابر‌گذاری دو متن: نسیم خاکسار
۷۹	استوره‌ها و ایزدان: باقر پرهام
۹۱	دگردیسی ناکام ایرانی: هادی ابراهیمی
	پژواک:
۹۹	چراغی که در آن خانه می سوخت: قاضی ربیحاوی
	رویدادها:
۱۰۳	معرفی کتاب‌های روز



طرح: بردیا کوشان

تا رهایی از انفعال

۱

نشانه‌های رشد و گسترش هر جامعه‌ای وابسته و پیوسته به علوم انسانی آن، به ویژه ادبیات آن است. ادبیات یا به طور کلی علوم انسانی نیز بدون آزادی از رشد و گسترش لازم باز می‌مانند. ریشه‌های تمدن سرزمین‌های کهن سومر، بابل، ایران، مصر، یونان و ... در ادبیات بازمانده‌ی آن‌ها یا استوره‌ها و سرودهای آیینی آن‌ها شناسایی می‌شود. جوهر و حکمت یا بنیاد فکر آن چه باستان‌شناسان یافته‌اند در درون متن‌هایی چون **گیلگمش**، **گاهان**، **ریگ‌ودا**، **اودیسسه**، **ایلیاد**، سرودهای **بودا**، **پندهای کنفوسیوس** و ... رشد و گسترش یافته است. به بیان دیگر، بدون توجه ویژه داشتن به زنجیره‌ی فرهنگ و شاخص آن چرخه‌ی ادبیات، آفرینش و امکان رشد و گسترش آن در قلمروهای گوناگون، نمی‌توان به یک جامعه‌ی زنده، پویا و زاینده دست یافت، نمی‌توان به آن رشد و بالندگی رسید که ضرورت‌های هر زمان و هر مکان ایجاب می‌کنند. پس، برای حفظ، تداوم، استحکام، رشد و گسترش این زنجیره، تمام حلقه‌ها از اهمیت ویژه برخوردارند. همان گونه که بدون آزادی بیان نمی‌توان به آزادی و جامعه‌ی مردم‌آگاه و نظام دموکراتیک رسید، بدون رشد و بالندگی عنصرهای آزادی بیان یعنی رسانه‌های گوناگون نیز نمی‌توان به اندیشه‌های ژرف انسانی و تحقق حقوق‌های اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی رسید.

پس، از آن جا که ادبیات چشمه‌ی اندیشه‌ها و دست‌آوردهای بزرگ بشری است، و نخستین جوانه‌های هر گونه تفکری یا هر گونه دست‌آوردی در درون ادبیات پویا شکل گرفته است، هنوز هم نمی‌توان بدون توجه ویژه به آن، به شکوفایی فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی شایسته رسید یا انتظار داشت نظام برآمده از جامعه‌ی ناآزاد؛ نظامی مردم‌سالار باشد. چنان که سه دهه‌ی گذشته حکومت اسلامی در ایران به ما نشان داده است هر گاه توجه به ادبیات یا عنصرهای رشد و گسترش آن بیش‌تر بوده است، رشد جامعه و خواست‌های آن انسانی‌تر و پویاتر گشته است.

دوره‌ی رییس جمهوری علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی یا زمان بعد از جنگ ایران و عراق، در چهار سال نخست متمرکز است روی "ویترین اقتصادی" و چهار سال دوم متمرکز است روی "ویترین فرهنگی". در نیمه‌ی دوم این سال‌ها که از جانب حکومتیان "دوران سازندگی" نامیده می‌شود، توجه ویژه‌ای به علوم انسانی می‌شود. حکومت اسلامی فارغ از "رنگ و لعاب" داخلی برای پنهان کردن ویرانی‌های حاصل از جنگ و کشتارهای سیاسی و نهایت فریب مردم، نیازمند "ویترین فرهنگی"، برای نمایش خود به بیگانگان و برقراری ارتباط سیاسی و اقتصادی گسترده‌تر است. پس به ناگزیر تا حدودی فضا برای فعالیت

گونه‌های گوناگون ادبیات و هنر باز می‌شود. چند روزنامه، چند مجله و چند ماهنامه مجوز انتشار می‌گیرند؛ ده‌ها کتاب پشت سد سانسور مانده امکان انتشار می‌یابند؛ ده‌ها نمایش و فیلم ساخته می‌شود؛ ده‌ها نمایشگاه هنرهای تجسمی بر پا می‌گردد، ده‌ها کنسرت، سمینار، سخنرانی و در مجموع اجتماع‌های فرهنگی، ادبی و هنری، و همه از سوی دولت یا وابسته‌گان به آن بر پا می‌شود. حاصل این دوره، که توأم است با رشد مستقیم ادبیات، به ویژه کتاب‌های گوناگون به ویژه در قلمرو رمان، نظر، فلسفه و گسترش معرفت تأمل و مدارا، بیش از هر عصری برآمده‌ی انتشار نشریه‌هایی است که گردانندگان هر کدام از آن‌ها، به نسبت جهان بینی‌اشان می‌کوشیدند بر وسعت نظر بگسترانند و تا حد ممکن خط قرمز سانسور را بالا ببرند. مانند زنان، کیان، ادبستان، شهاب، گفتگو، نگاه نو، راه نو، دنیای سخن، گردون، جامعه سالم، روزگار وصل، فرهنگ و توسعه، باران، تکاپو، بوطیقای نو و آدینه.

برایند اجتماعی و سیاسی مستقیم حضور این نشریه‌ها، رشد و گسترش جامعه در سال‌های ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۶ است که فراز یا تبلور آن را آشکارا می‌توان در جنبش دوم خرداد و به روی کار آمدن دولت اصلاحات با رییس جمهوری محمد خاتمی دید. به بیان دیگر، حضور رسانه‌های همه‌گانی، به ویژه نشریه‌ها و تلاش گردانندگان آن‌ها، نه تنها توانست نویسندگان بیرون از حکومت اسلامی یا "ناخودی‌ها" را به دست‌آوردهای بسیاری چون متن ۱۳۴ نویسنده و منشور کانون نویسندگان ایران برساند، که سبب شد کوشندگان فرهنگی درون حکومت اسلامی یا "خودی‌ها" نیز به استقلال رای و اندیشه برسند، از کل نظام جدا شوند و به سوی "اصلاحات جدی" گرایش بیابند.

خلاف همین روند سازنده را می‌توان در دوران به اصطلاح "اصلاحات" دوره‌های رییس جمهوری محمد خاتمی و دولت او شاهد بود. از آن جا که "دولت اصلاحات" حکومت اسلامی دریافته است حضور فعال دیگراندیشان و به ویژه انتشار نشریه‌های مستقل آن‌ها خطر اصلی برای فروپاشی حکومت اسلامی است، تلاش می‌کند با دو ترفند هم "ویرتین فرهنگی" و هم استحکام پایه‌های حکومت اسلامی را حفظ کند. در نخستین ترفند، تتمه‌ی نشریه‌های دیگراندیشان یا "ناخودی‌ها" توقیف و تعطیل می‌شود. مانند آدینه که پر سابقه‌ترین مجله‌ی مستقل تاریخ جمهوری اسلامی بود و آخرین سردبیر آن من بودم. در دومین ترفند، انتشار و گسترش نشریه‌های به ظاهر منتقد اما در اصل حافظ حکومت اسلامی تبلیغ می‌شود. چنان که برایند اجتماعی و سیاسی مستقیم نبود نشریه‌های جدی مستقل در دوره‌ی دوم "اصلاحات"، دولت بنیادگرای محمود احمدی‌نژاد و بروز خودکامگی بی‌چون و چرای رهبر و ولی فقیه حکومت، علی خامنه‌ای است.

با مقدمه‌ی بالا می‌خواهم به این گفتمان برسم که چرا من و کسانی چونان من، به رغم مشکل‌های بسیار، اثرهای خود، به ویژه نشریه‌هایی مانند **جنگ زمان** را باز هم منتشر می‌کنیم، در صدد تأسیس و فعالیت نهادی به نام **خانه‌ی آزادی بیان** می‌افتیم و چرا

اعتراض‌های بسیار با وجود جنبش معروف به جنبش سبز، هنوز هم نتوانسته دست‌آوردهای شایسته‌ای داشته باشد.

نگاهی گذرا به تاریخ جنبش‌های مستقل، آزاد و مترقی نشان می‌دهد که وجود عنصرها و عامل‌های فرهنگی و ادبی جدی و کارا از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین پشتوانه‌های رهبران و دست‌اندرکاران اصلی جنبش‌های سیاسی و اجتماعی بوده است. رهبران بزرگ سیاسی جهان، اگر یکی از شخصیت‌های فرهنگی زمانه‌ی خود نبوده‌اند یکی از حامیان و خوانندگان جدی اثرهای فرهنگی، به ویژه ادبیات جهان بوده‌اند. بدون پشتوانه‌ی فرهنگی و ادبی نمی‌توان به پیش‌های سیاسی کارا و خلاق رسید. بدون رشد و گسترش رسانه‌های فرهنگی و ادبی جدی، نمی‌توان به جامعه‌ی شعورمند، فعال و خواستار آزادی و پیشرفت رسید. اگر رهبران و همه‌ی کوشندگان سیاسی و اجتماعی امروز ایران راه به جایی نمی‌یابند و فاقد درایت‌های لازم برای رهبری هستند، از این رو است که بیش از نود درصد آن‌ها اهل مطالعه‌ی جدی نبوده‌اند و نیستند. بدون شناخت فرهنگ و ادبیات روز نمی‌توان به خلاقیت‌های سیاسی و اجتماعی رسید:

اهرم رشد و گسترش نویسندگان ادبی، نشریه‌های جدی است؛ اهرم رشد و گسترش معرفت متفکران، ادبیات جدی است؛ اهرم رشد و گسترش سیاستمداران و مصلحان اجتماعی، متفکران جدی است. بدون شناخت و دریافت این زنجیره‌ی فرهنگی و ادبی نمی‌توان راه به جایی جست.

کوشندگان سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و ادبی ایران به پشتوانه‌ی کدام نشریه‌های جدی می‌خواهند جامعه را به یک نظام مردم‌آگاه یا دموکراتیک برسانند؟ به پشتوانه‌ی کدام نشریه‌ها می‌خواهند معرفت‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و ادبی را در میان خود و جامعه نهادینه کنند؟ آبشخور متفکران ایرانی کدام نشریه‌ها یا کتاب‌های روز ایرانی است؟ بدون مجله‌های جدی آیا می‌توان به ادبیات امیدوار بود؟ بدون آفرینش و تولید ادبیات جدی آیا می‌توان به فرهنگ امیدوار بود؟ بدون فرهنگ بالنده و پویا آیا می‌توان به اندیشه‌ی پویا امیدوار بود؟ بدون اندیشه‌ی پویا آیا می‌توان به سیاست کارا امیدوار بود؟ بدون سیاست کارا آیا می‌توان به رفاه اجتماعی امیدوار بود؟ بدون رفاه اجتماعی آیا می‌توان به اقتصاد شکوفا امیدوار بود؟ بدون اقتصاد شکوفا آیا می‌توان به سرزمین مستقل و آزاد امیدوار بود؟

ایا زمان آن فرا نرسیده است که ایرانی دست از "طلبل‌هایش" بردارد و به جای این که به تاریخ "شکوه‌مندش" ببالد، خفت تاریخی اکنون را نابود کند، به جای این که به ضرب‌المثل‌های عقب افتاده و منفعلی مثل "هنر نزد ایرانیان است و بس" فکر کند، اثری نو بیافریند، به جای شعار دادن، عمل کند، به جای هر شعاری، طرحی نو در اندازد؟

نهمین شماره‌ی **جنگ زمان** در دست‌های شما است و این هم به معنای مقاومت بسیار من و دوستان و همکار من است و هم به معنای تعهد و باور ما در برابر حرفه‌ایی که در سطرهای بالا نوشتیم. همان گونه که در شماره‌ی نخست اعلام کردم، **جنگ زمان** را در آغاز هر فصل با به‌ترین کیفیت ممکن منتشر می‌کنم، به رغم سختی‌های بسیار هنوز هم به

گفته‌ی خود متعهدم و هم چنان خواهم ماند. چون نمی‌خواهم باور کنم جامعه‌ی ایرانی، به ویژه بخش فرهنگی و سیاسی آن در حال انفعال و درجا زدن است؛ چون نمی‌خواهم باور کنم این تنها حکومت‌های خودکامه نیستند که جلو رشد و گسترش فرهنگ، به ویژه آزادی بیان را می‌گیرند، مردمان نیز خواسته یا ناخواسته اهرم‌های سانسور و ایستایی می‌شوند. اما ناگزیر به این اعترافم که به خاطر "علامه‌ی دهر بودن" و "نخوانده ملا بودن" و بی‌نیاز بودن بسیاری از جامعه‌ی سیاسی، فرهنگی و ادبی ایرانیان، به ویژه کسانی که در خارج از کشور هستند به نشریه‌هایی فرهنگی، ادبی، هنری؛ از این پس **جنگ زمان** را به صورت ویژه‌نامه منتشر می‌کنم. به بیان دیگر، چون سیاست انتشار فصل‌نامه‌ای مانند **جنگ زمان** در قلمرو فرهنگ، ادبیات و هنر، به شکل کتاب با داشتن فصل‌هایی چون پیشخوانی، بازنگری ادبی، نظریه‌ی فلسفی، فرهنگ و جامعه، سیاست، طنز، شعر، داستان، نقد، معرفی و ... به معنای داشتن مخاطبان بسیار، دست کم چند هزار خواننده است و این گونه مخاطبان، دست کم امروز در میان ایرانیان خارج از کشور بسیار اندک هستند، از این پس **جنگ زمان** به صورت ویژه‌نامه و با شمارگان اندک منتشر می‌شود تا دست کم به مشترکان و خوانندگان علاقه‌مندش، اثرهای ویژه‌ی بیش‌تری ارایه دهد و فصل‌های نامبرده شده در ۹ شماره‌ی گذشته را به صورت رایانه‌ای در سایت **جنگ زمان** (www.jongezaman.com) منتشر خواهد کرد.

خلاصه کنم و بروم سر حرف آخر. چرا که تو، خواننده‌ی این یادداشت، به یقین خود می‌توانی "مثنوی هفتاد من" از "هویت فرهنگی" شهروند ایرانی بنویسی و نیازی به تکرار حرف‌های من نیست.

حرف آخر این که این آخرین شماره‌ی **جنگ زمان**، به شکل کتابی مجموعه‌ی اثرهای گوناگون در قلمروهای متفاوت است. علت انتشار این شماره نیز، به خاطر تعهدی است که به نویسندگان اثرهای این شماره داده بودم. چرا که بسیاری از این اثرها در دو سال گذشته، از این شماره به شماره‌ی بعد موکول شده بود و اگر به این خاطر نبود، از همین شماره، **جنگ زمان** با اختصاص یافتن به یک یا دو اثر جدی یا ویژه‌نامه‌ی یک موضوع منتشر می‌شد. بنابراین از این تاریخ تا وقتی وضعیت به همین گونه‌ی امروز است و دست کم اهل فرهنگ و ادب و روشنفکران، علاقه‌مند به مطالعه‌ی نشریه‌های جدی نیستند و نمی‌خواهند از انفعال رهایی یابند، **جنگ زمان** به صورت ویژه‌نامه یا انتشار یک اثر منتشر می‌شود و در شکل مجازی به سبک و سیاق سابق با بخش‌های گوناگون.

این گونه انتشار البته در تاریخ مطبوعات ایران بی‌سابقه نیست. بسیاری از شماره‌های **کتاب هفته**، با یک یا دو اثر منتشر می‌شد. چنان که بسیاری از اثرهای جدی آن دوره، مثل **رمان ملکوت** نوشته‌ی بهرام صادقی، نخستین بار در **کتاب هفته**‌ها منتشر شدند.

استوانگر، نوروز ۱۳۹۰، مارس ۲۰۱۱

نیلوفر شیدمهر

بدن چند گانه‌ی زن ایرانی:

بدن میل و آرزو به عنوان سرچشمه‌ی فاعلیت سیاسی

مقدمه

این موضوع زمانی به نظرم آمد که مقاله‌ی تکان دهنده‌ی آقای حسین باقرزاده (۲۰۰۷) **وقتی قانون جنایت می‌آفریند** را خواندم. مقاله در باره‌ی دختری است به نام آمنه بهرامی نوا که هم دانشگاهی سابقش به او اسید پاشیده به خاطر این که پیشنهاد ازدواج را رد کرده است. باقرزاده، هم در مورد بدن آسیب دیده‌ی این زن از منظر قانون قصاص می‌نویسد و هم از بدن دیگر این زن که آینده‌ای در اجتماع ندارد. با این حال به نظر می‌رسد که باقرزاده بین این دو بدن تمایز قائل نمی‌شود و هر دو را یکی می‌داند. در مقاله‌ی حاضر من این بدن‌ها را از هم تفکیک می‌کنم (اگر چه با هم در ارتباطند) و در زمینه‌ی بحث نظری بدن‌های چندگانه‌ی زن قرار می‌دهم. بستر اجتماعی که برای بحث خود پیرامون بدن‌های چندگانه‌ی زن انتخاب کرده‌ام جامعه‌ی امروز ایران است.

من در این جا پنج نوع "بدن" یا "کالبد" را برای زن ایرانی معاصر تعریف می‌کنم که عبارتند از "بدن گفتمانی"، "بدن حقوقی"، "بدن حسی"، "بدن مجازی" و "بدن بینامتنی". بدن بینامتنی را من بدن خواهش و آرزو هم می‌نامم و نشان می‌دهم که این بدنی است که فاعلیت سیاسی ما زنان از آن سرچشمه می‌گیرد.

امروزه بیش‌تر بحث‌هایی که در بین گروه‌های فعال زنان در داخل ایران در جریان است حول بدن حقوقی زن و برابر کردنش با بدن حقوقی مرد می‌چرخد. بحث من اما بدن آرزو و خواهش را عمده می‌کند و آن را عامل بر هم زنده‌ی نرم‌ها و نظام‌های اجتماعی تبعیض‌آمیز و متحول‌کننده‌ی رابطه‌های اجتماعی می‌داند. این بدن، بدنی است که در اجرای خود مناسبت‌های جنسیتی حاکم را "ناآجرا" می‌کند. (باتلر، ۲۰۰۴)

بدن اول: بدن گفتمانی

اولین بدن زن که مطرح می‌کنم بدن گفتمانی است. این بدن، بدنی است که به وسیله‌ی ساختارها و گفتمان‌های مسلط اجتماعی تعریف و ساخته می‌شود. نرم‌ها و باورهای اجتماعی رفتارمندی و مشروعیت، درجه و نحوه‌ی عمل این بدن را تعیین می‌کنند. بدن گفتمانی بدن تاریخمندی است در ارتباط با تاریخ اجتماعی سیاسی فرهنگی ایران امروز.

بدن زن در گفتمان اسلامی شیعی حاکم بر ایران از بدن مرد متفاوت است. در این گفتمان بدن مردهای اجتماع به خدا که فاعل مایشاء است و نمایندگان او روی زمین که پیامبران، امامان و ولایت فقیه است تعلق دارند و فاعلیت سیاسی خود را از آن‌ها می‌گیرند. لازم به گفتن است که بدن مرد در این دیدگاه متفاوت از بدن سوژه یا نهاد در دیدگاه مدرنیته غربی است. در نظریه‌ی قرارداد اجتماعی، سوژه یا نهاد فردی (بدنی) است که خودمختاری کامل و حق کامل تصمیم‌گیری و تعیین سرنوشت

خود را دارد. عقل مبنای قضاوت این بدن است که به طور آزادانه در رابطه و قراردادهای اجتماعی با سوژه‌های دیگر اجتماع وارد می‌شود. بدن سوژه تنها به او تعلق دارد، از بدن‌های دیگر اجتماع مستقل است و فاعلیت سیاسی تام دارد. در دیدگاه اسلامی فاعلیت تام تنها از آن خدا و نمایندگان او از جمله ولی فقیه است. پس بدن‌های مرد جامعه‌ی اسلامی را نمی‌توان شهروندان جامعه‌ی مدرن به آن گونه دانست که در گفتمان مدرنیته غربی تعریف می‌شوند. این بدن‌ها نه در ارتباط و تعامل با یک دیگر بلکه در ارتباط با بدن ولی فقیه هستند. این تنها ولی فقیه است که می‌تواند به آن‌ها فاعلیت سیاسی بدهد. من این جا به این بحث که سوژه یا نهاد غربی و هم چنین سوژه یا نهاد اسلامی، به آن گونه که گفتمان‌های مدرنیته و اسلامی تعریف می‌کنند و وجود واقعی و خارجی ندارند، وارد نمی‌شوم. چرا که قصدم تعریف بدن مرد (نهاد) در این گفتمان‌ها و مقایسه‌ی این تعریف‌ها با هم است.

بدن مرد (نهاد) اما در هر دو این گفتمان، بدنی است که در فضای عمومی حاضر می‌شود و حرکت و تعامل می‌کند. در دیدگاه مدرنیته‌ی غربی نهادها در فضای عمومی (اجتماع)، نه در فضای خصوصی (خانه)، با هم وارد قرارداد اجتماعی می‌شوند. در دیدگاه اسلامی هم بدن‌های مرد اجتماع در فضای عمومی با بدن ولی فقیه مرتبط می‌شوند. در گفتمان اسلامی، فضای عمومی آن طور که مرنسی (۱۳۸۷) می‌نویسد: "بنا به تعریف، فضایی مردانه تلقی می‌شود" (ص ۱). بدن‌های مرد اجتماع اما همه به هم پیوسته در نظر گرفته شده و بدن "امت" را می‌سازند. امت یا مردان، قدرت اجرایی خود را از بدن ولی فقیه و از پیوستگی به این بدن می‌گیرند. جهان امت فضای عمومی است که مردان و ولی فقیه در آن حاضرند.

اما بدن زن در گفتمان اسلامی، متعلق به فضای خصوصی (خانه) است که مالکیتش از آن مرد خانه است. به همین خاطر در گفتمان اسلامی زن را "منزل" نام می‌دهند. بدن بچه‌ها هم که در خانه زیر سایه‌ی مرد زندگی می‌کنند، مانند بدن زن در نظر گرفته می‌شود. به عبارت دیگر بدن‌های اهالی خانه به بدن صاحب‌خانه تعلق داشته و هیچ فاعلیت سیاسی یا اجتماعی از خود ندارند. مرد اختیاردار این بدن‌ها است و آن‌ها که زائیده‌ای از بدن مرد شمرده می‌شوند باید در فضای خصوصی نگاه داشته شوند. زن‌ها از این رو حق تعامل با بدن‌های امت (مردان) را ندارند. اهل خانه فقط می‌توانند با خود ارتباط داشته باشند. خصلت اساسی بدن زن این است که فاقد قدرت "از خود" و "برای خود" است. این بدن باید همیشه در فرمان مرد بوده و خود گردانی ندارد. این طور که می‌بینیم این تقسیم قدرت نشان دهنده‌ی سیستم سلسله مراتبی در گفتمان اسلامی است. مردان که قدرتش را از پیوستگی با بدن ولی فقیه (امت بودن) می‌گیرند در فضای خصوصی ولایت و مالکیت تام بر بدن‌های داخل خانه (فضای خصوصی) دارند. چنان چه مرنسی (۱۳۸۷) می‌نویسد: "نمادسازی از الگوهای جنسی بازتابی از نظام سلسله مراتبی موجود در کل جامعه و توزیع قدرت در نظم اسلامی است. مرزهای مشخص و شفاف فضایی، جامعه‌ی اسلامی را به دو زیر جهان تقسیم می‌کند: جهان مردان (یا امت، یعنی جهان مذهب و قدرت) و جهان زنان (جهان خانگی، یعنی سکسوالیته و خانواده). تقسیم فضایی بر اساس جنسیت، در واقع تفکیک میان افرادی است که حاکمیت و قدرت دارند با کسانی که فاقد آن هستند، میان آن‌هایی که همه‌ی قدرت معنوی و روحانی را در اختیار گرفته‌اند و آن‌ها که فاقد هر گونه قدرتی هستند" (ص ۲). در این سیستم سلسله مراتبی که ساز و کارش باز تولید دگرجنس‌گرایی اجباری است، همان طور که مرنسی به درستی اشاره می‌کند، رابطه و همکاری بین زن و مرد بر اساس تولید مثل است.

از آن جا که جامعه‌ی ایران پیچیده است و در آن همزمان گفتمان‌ها و نظام‌های نمادین متناقض و متفاوتی از جمله گفتمان اسلامی، گفتمان مدرن، گفتمان پسامدرن وجود دارند، سیستم مبنی بر گفتمان اسلامی به تمامی اجرا نمی‌شود. با این حال نکته‌ی بحث من این جا است که این گفتمان از اهمیت و قدرت زیادی برخوردار است و در باورهای عامه، روابط و مناسبات روزمره، و نرم‌های اجتماع بازتاب یافته است. این گفتمان بخش بزرگی از رفتارهای اجتماعی را کنترل می‌کند و مناسبت‌های خاصی از قدرت را هر روزه باز تولید می‌کند. خود مسئله‌ی حجاب زنان در حوزه‌ی عمومی به نوعی نشان دهنده‌ی این گفتمان اسلامی است. زن‌ها که امروزه در حوزه‌ی عمومی حضور دارند و کار و تحصیل می‌کنند باید بدن خود را زیر حجاب بپوشانند. حجاب نماد مسلم خانه یا حوزه‌ی خصوصی و دیوارهای آن است. با این که زنان در حوزه‌ی عمومی هستند تا زمانی که حجاب بر تن دارند انگار در حوزه‌ی خصوصی هستند و حق تعامل اجتماعی ندارند. تا زمانی که بدن‌های زنان در حجاب است، این بدن‌ها به طور نمادین به مرد یا صاحب خانه تعلق داشته است و هیچ خودگردانی ندارند. بدن‌های محجبه بدن‌هایی هستند که بنا به گفتمان اسلامی مشمول قانون تمکین هستند و برای عمل به اذن مرد نیاز دارند. حجاب نماد برجسته‌ی جداسازی دو جهان عمومی و خصوصی در جامعه‌ی اسلامی است.

اما نکته‌ی مهم این جا است که گفتمان اسلامی تنها از راه زور و فشار از بالا توسط نظام حکومتی و دستگاه‌های امنیتی مثل پلیس و سپاه پاسداران و بسیج نیست که سر کار است. این گفتمان که از لحاظ تاریخی ریشه‌ای هزار ساله دارد تا حد زیادی از راه گرفتن توافق و مشارکت جمعی مردم در جامعه اقتدار دارد. باورها و نرم‌های برآمده از این گفتمان در لایه‌های اجتماع نفوذ کرده و به شکل فرهنگ در زبان و در عمل یعنی در کردار-گفتارهای جمعی به طور پیوسته روزمره ساخته می‌شوند. این باورها و نرم‌ها جزو سیستم تربیتی، آموزشی، و دستگاه‌های ارتباط جمعی شده‌اند و با همگون کردن بدن‌ها با خودشان به زندگی خود ادامه می‌دهند.

بدنی را که باورهای این چنینی به زنان می‌دهند، بدنی که این باورها کردار-گفتارش را تعیین می‌کنند بدن گفتمانی است. این باورها در ادبیات، در هنرها، در رسانه‌ها، در ضرب‌المثل‌ها، در جوک‌ها، در نقل قول‌ها، در آداب و رسوم، در شکل‌های زندگی و به طور کلی در فرهنگ و زبان ریخته و منعکس شده است. این که زن موجودی خانگی و تحت ولایت پدر و شوهر خود است باوری است که در میان زنان بسیار قوی است. من در دوران پیش از ازدواج که در خانه‌ی پدرم بودم اجازه نداشتم شب در منزل دوستان یا خویشان به استثنای چندی از آن‌ها بمانم. پدرم حتی لازم نمی‌دید توضیح بدهد که دلیلش برای این ممنوعیت چیست. من هم هرگز از او سوال نکردم دلیلش چیست چون این طور فکر می‌کردم که به قول معروف "اجازام دست خودم نیست" و باید به خاطر "احترام به پدر" از قانون‌های او تبعیت کنم. امروزه می‌بینم که دخترم که در منزل پدرش زندگی می‌کند و نوزده سال دارد و بزرگسال است بدون اجازه‌ی پدر حق ندارد حتی با دوستان دخترش بیرون برود و معاشرت کند. او این حق نداشتن خود را جزو درگیری‌ها و مشکل‌های طبیعی می‌بیند که هر کس با پدرش دارد و به این ترتیب باور ولایت پدر بر دختر و خانگی بودن زن را روزانه اجرا می‌کند. او با این که دانشجوی سال اول پزشکی است و به ظاهر در اجتماع حضور دارد، اما ارتباطش با بدن‌های دیگر حتی دختران هم‌کلاسی‌اش تحت نظارت و با اجازه‌ی پدر صورت می‌گیرد. پدر او حتی ارتباط او با من مادرش را هم کنترل می‌کند و او حق ندارد به من تلفن کند و بیش از چند ماهی یک بار جواب تلفن مرا بدهد. این پدر حتی حق انتخاب به خارج آمدن او را برای خواندن رشته‌ای به غیر از پزشکی که مورد دلخواهش

نیست، از او گرفته است. اینجا باید این نکته را ذکر کنم که طبق قانون‌های جدید در ایران دخترم چون بالای هجده سال است برای گرفتن پاسپورت و خروج از ایران از لحاظ قانونی به اجازه‌ی پدر نیاز ندارد. چنان چه در بخش بعدی بدن قانونی را تعریف خواهم کرد، این بدن قانونی او نیست که محکوم به ماندن در ایران زیر ولایت پدر است، بلکه این بدن گفتمانی او است که آن جا مانده است. این باور به ولایت پدر و بی‌اختیاری زن - دختر است که تا حد زیادی او را میخکوب شرایطش کرده است. پس این تنها تغییر قانون‌ها، مثل خروج دختر از ایران نیست که می‌تواند ساختارها، مناسبت‌ها، و شرایط زندگی دخترهایی مثل دختر مرا دگرگون کند. گر چه تغییر قانون‌ها بی‌شک اثر بسیار مهمی بر زندگی زنان دارد، اما دگرگشتی در سیستم نمادین اجتماع، در گفتمان‌ها، نرم‌ها و باورهای اجتماعی نیاز است تا وضعیت زنان را دگرگونه رقم زند.

البته این تنها دختر من نیست که باور به ولایت پدر را تن گفتمانی‌اش اجرا می‌کند. بسیاری از دختران و زنان فامیل باور به بی‌اختیاری خود و اختیارداری پدر و شوهر را روزانه در کردار - گفتارهایشان باز تولید می‌کنند. در یکی از سفرهایم به ایران شبی منزل خاله‌ام مهمان بودم. دختر خاله‌ام که در یک لابراتوار دندانسازی کار می‌کند دیر کرده بود. شوهر خاله‌ام به صاحب کارش زنگ زد و بعد از سلام اولین جمله‌اش این بود که "آقا این ولد ما کجا ست؟" دختر خاله‌ام چند دقیقه بعدش از راه رسید. خاله‌ام با خنده برایش گفت که پدرش چه جمله‌ای به صاحب کارش گفته بود. او هم سری جنباند و گفت، "ولد؟" و به این جمله‌ی پدر خندید. تنها کسی که اعتراض نیمه نصفه‌ای کرد مادرم بود که گفت: "ولد دیگه چیه؟ آبروی دختر را پیش صاحب کارش می‌بری. این دختر بزرگه، برای خودش شخصیت داره." شوهر خاله‌ام اما از میدان در نرفت و گفت: "این دختر صد سالش هم که بشه تا تو این خونه ست، ولد منه."

باور به ولایت مرد با باور به تمکین زن و خانگی بودنش پیوسته است. این باور که در پی نرم‌های اجتماعی و عرفی ریخته شده است خواست، میل و آرزوی مردان به کنترل زنان را به نمایش می‌کشد. عرف اجتماعی هر روزه در خانواده‌ها و محل‌های دیگر مبنای عمل اجتماعی قرار می‌گیرد. تخطی از این عرف سر باز زدن از تبدیل به بدن گفتمانی شدن است. این سر باز زدن یک نوع ناجرا کردن جنسیتی است که گفتمان‌ها ساخته‌اند و به بدن ما زنان از روز تولد به عنوان پیش شرط زن بودن - دختر بودن داده شده است. سر باز زدن از عرف در بسیاری موردها فرد را به مرگ اجتماعی و طرد شدن از فضای خصوصی (خانه)، که متضمن بقای بسیاری از بدن‌ها به خصوص زنان و کودکان است، تهدید می‌کند.

البته گفتمان اسلامی تنها گفتمان مسلط در جامعه‌ی ایران نیست و تنها باورهای پدر و مردسالارانه از آن نشأت نمی‌گیرد. این باورها قدمت تاریخی دارند که به پیش از اسلام می‌رسد - باورهایی که زنان را در موقعیت فرو دست تعریف می‌کنند و به او بدنی وابسته، ناتوان و بی‌اختیار می‌دهند. برای مثال باورهای زیادی هر روزه در اجتماع منتشر شده و جریان می‌یابند - باورهایی چون این که مردان در حرفه‌های اجتماعی به‌تر از زنان هستند، که زنان موجودهایی عاطفی هستند که احساسات بر عقل و قضاوتشان غلبه دارد و قدرت تمیز ندارند، و این که زنان نمی‌توانند کارهای حساس و اجرایی را به عهده بگیرند، و این که زنان در رانندگی و کارهای فنی ضعیف و کند هستند، و این که زنان فقط می‌توانند در عرصه‌های محدودی از اجتماع فعالیت کنند، و این که وظیفه‌ی اصلی زنان مادری و پرورش کودکان است، و این که مردها از دامن زنان به معراج می‌روند، و این که زن خوب مرد گدا را کند پادشاه، و این که زن بد خانمانسوز است ولی مرد بد این طور نیست و قس البهذه.

باورهای اجتماعی ساخته شده توسط گفتمان‌های مسلط در خطاب‌های اجتماعی ظهور پیدا می‌کنند. مورد خطاب این باورها بدن‌های گفتمانی هستند- بدن‌هایی که خطاب اجتماعی به آن‌ها می‌گوید که باید چه گونه گفتار و کردار داشته باشند. خطاب‌ها هم چنین به بدن‌ها می‌گویند که چه طور موجودهایی و چه طور بدن‌هایی هستند و در چه محدوده‌ها و قلمروهایی می‌توانند حرکت کنند و دامنه‌ی حرکت و درجه‌ی آزادی عملشان چه قدر است. افزون بر این‌ها خطاب‌های اجتماعی به بدن‌ها می‌گویند که چه میل‌ها، خواسته‌ها و آرزوهایی باید داشته باشند و افق‌های انتظارهای آن‌ها تا کجا باید باشد. وقتی شوهر خاله‌ام دخترش را "ولد خود" خطاب می‌کند دخترش را به موجودی خانگی و تحت تسلط خود تبدیل می‌کند که باید سر ساعت خانه باشد. این خطاب در خنده‌ی خاله‌ام و تایید صاحب کار دختر خاله‌ام منعکس است و نشان می‌دهد که انتظار پدر در کنترل بدن دختر چه طور با همکاری آن‌ها اجرا می‌شود. خطاب "خواهرم حجاب تو مصونیت تو ست" مصونیت را به آرزوی بدن‌های گفتمانی تبدیل می‌کند. خطاب "از دامن زن است که مرد به معراج می‌رود" خواست ترقی مرد را خواست عمده‌ی زن می‌کند.

خطاب‌ها هویت‌ها و نقش‌هایی را که برای بدن‌های گفتمانی زنان مقرر می‌کنند طبیعی جلوه می‌دهند. آن‌ها موقعیت‌هایی را چون خانه‌گی بودن زنان را نرم عمل اجتماعی می‌کنند. و به این ترتیب اجرای این نقش‌ها و هویت‌ها و ادامه‌ی تاریخی این موقعیت‌ها را امکان پذیر می‌گردانند. در تحقیقی که خانم نیسم عابدی دزفولی (۲۰۰۷) روی گروهی از دختران نوجوان (دبیرستانی) نسل سوم ایران انجام داده، به این نتیجه رسیده که ۱) دختران کار خانه را به گونه‌ای مسئولیت‌وار و مسلم، یا حتا اجباری، قبول کرده‌اند، ۲) آن‌ها در نوع و میزان کار خانه و نقش مادری بین خود و مادران خود تفاوت چندانی نمی‌بینند ۳) آن‌ها زنان را باعث و بانی دستیابی مردان به پیشرفت می‌دانند و حتا اهمیت حقوق زنان را در این می‌بینند که از مردان خود در جهت ترقی‌شان حمایت کنند. این تحقیق و نمونه‌هایی شبیه به این، واقعیت‌های جامعه ایران را بازتاب می‌دهند و نشان می‌دهند که چه طور بدن‌های گفتمانی در جریان مکانیسم تولیدی که خطاب‌ها ایجاد می‌کنند هر روزه به طور پیوسته در جامعه بازتولید شده و ادامه‌ی تاریخی می‌یابند. پس تغییر کیفی در جامعه و وضعیت زیست زنان مستلزم قطع این تولید تاریخی و شکستن باورها، نرم‌ها، خطاب‌ها، و هویت‌ها از راه نا امتداد کردن بدن‌های گفتمانی است. خواست، میل، آرزو و انتظاری به غیر از آن چه گفتمان‌های مسلط تجسم می‌بخشند و طبیعی می‌نمایند باید در بدن به حرکت افتد تا تاریخ بدن‌های گفتمانی را بی‌ادامه کند و به فضای امکان دیگری بکشانند. همان طور که در قبل گفتم این تنها گفتمان اسلامی نیست که بدن‌های گفتمانی ما زنان ایرانی را رقم می‌زند. گفتمان‌های بسیاری گفتار- کردارهای ما را در ساز و کار تولیدی خود دارند. من هر بار که به ایران می‌روم بدنم مورد هجوم یکی از این گفتمان‌ها که همان "گفتمان زیبایی" است قرار می‌گیرد- گفتمانی که با همه‌ی قدرتش در صدد است بدن مرا به بدنی گفتمانی تبدیل کند. این هجوم، هجوم نگاه زن‌ها به ابروها و صورت و بدن من است. و هجوم خطاب آن‌هاست که باید ابروهایم را جور دیگر بردارم، صورتم را بند بیندازم، وزنم را پایین بیاورم، خال بالای لبم را بردارم، موهایم را مدل جدید کوتاه کنم و غیره. این گفتمان هجوم دست‌هایی است که می‌خواهند مرا بکشند و زیر بند و ابرو ببرند، به آرایشگاه ببرند، به دکتر جراح پلاستیک ببرند تا مردان (و زنان که با چشمان مردان نگاه می‌کنند) از من لذت ببرند. زیبایی، آن هم با تعریفی که در جامعه‌ی ایران دارد، یکی از نرم‌های جامعه برای زنان است. این نرم فانتزی‌ها، خواسته‌ها، و آرزوهای مردان را از بدن زنان بازتاب می‌دهد. زیرا بدن گفتمانی زن برای لذت مرد در نظر گرفته شده و تعریف می‌شود. زیبایی هم چنان چیزی است که زندگی زنان را

با توجه به نرم‌ها و باورهای موجود زیستنی می‌کند. دختری که زیبایی ندارد شانسش را برای شوهر کردن یا "منزل شدن" یعنی برای یافتن فضای خصوصی به اصطلاح "از آن خود" از دست می‌دهد. به عبارت دیگر دختر "زشت" برای از تحت ولایت پدر در آمدن و تحت ولایت شوهر رفتن شانس ندارد. چنین دختری به اصطلاح بی‌آینده می‌شود و محکوم به نوعی مرگ اجتماعی درخانه‌ی پدر.

این چنین پدیده‌ای در جامعه‌ای صورت می‌گیرد که گفتمان خانه و خانواده از پایه‌های اصلی ساختار اجتماعی آن است. خانواده در ایران نهادی است که سیستم خطاب‌ها و گفتمان جنسیتی که تضمین کننده‌ی نظم اجتماعی-سیاسی است بر گرد آن ساخته شده است. زندگی کسان به خصوص زنان و کودکان جدای از این نهاد و بیرون خانواده تقریباً ناممکن است. ماتریکس فرهنگی قدرت و هم چنین نظام‌های سیاسی که در طول تاریخ بر ایران حاکم بوده‌اند با تمام مکانیسم‌هاشان به حفظ این نهاد می‌کوشند. در ایران مجرد بودن و مستقل از خانواده زیستن چیزی است که رژیم را تا حدی می‌ترساند که به تازگی زیر لوای پروژه‌ی نظم و امنیت اجتماعی طرح برچیدن خانه‌های مجردی را گذاشته. نظام پدر-مردسالاری بقای خود را در حفظ نظم اجتماعی بر اساس نهاد خانواده می‌داند. این نظام نمی‌خواهد نهادها یا سوژه‌های خودگردان و مستقل و خود-اندیشه در اجتماع به وجود آیند، نهادهایی که خود را جزوی از بدن ولایت فقیه یا بدن مرد و پدر نمی‌دانند. نظام گفتمانی جامعه‌ی ایران که همبافته‌ای سیاسی-نظامی-اقتصادی-فرهنگی است بسیار به سختی به کسان اجازه می‌دهد که بیرون خانواده زندگی کرده و با هم تعامل داشته باشند.

گفتمان‌های فرهنگی هم چون "گفتمان زیبایی" و "گفتمان فرودستی زنان و خانگی بودنشان" ساز و کار نهاد خانواده و سازمان جنسیتی را تعیین می‌کنند و شکل می‌دهند. از این جا ست که آمنه‌ی بهرامی نوا در نتیجه‌ی پاشیده شدن اسید به سر و صورتش نه تنها آن طور که باقرزاده (۲۰۰۸) می‌نویسد "چهره‌ی زیبایش کاملاً به صورت وحشتناکی دگرگون" می‌شود بلکه آینده‌ی زندگی اجتماعی خود را به کل از دست می‌دهد. اسید نه تنها بدن (در این جا صورت) قانونی آمنه را نابود می‌کند بلکه بدن گفتمانی او را که به او زیست و آینده‌ای در محدوده‌ی گفتمان‌های مسلط اجتماعی می‌دهد به نابودی می‌کشاند. همان طور که در بخش بعد توضیح خواهم داد بدن آسیب دیده‌ی آمنه از دیدگاه قانون تنها دو چشمان او و صورت او است نه آن بدنی که از منظر "گفتمان زیبایی" اجتماعی بی صورت پس بی‌آینده شده است. این بدن دوم بدنی است که محکوم به زیست مادام العمر تحت ولایت پدر و در خانه‌ی او است. حضور گفتمان اجتماعی "زیبایی را می‌توانیم در این جمله‌ی باقرزاده ببینیم وقتی می‌نویسد مجید موحدی "چهره و آینده‌ی او [آمنه‌ی بهرامی نوا] را برای همیشه تباه کرده است" (ص ۲). باقرزاده در این جا "چهره" و "آینده‌ی" آمنه را معادل قرار می‌دهد چرا که "چهره‌ی زن" یعنی "زیبایی او" در باورهای اجتماعی ما سرمایه‌ی زندگی زن است. زیبایی بلیط بخت یا "آینده" او است.

باقرزاده (۲۰۰۸) می‌نویسد که مجید موحدی مرد اسیدپاش که مجرم شناخته شده در دادگاه گفته است که هیچ احساس پشیمانی نمی‌کند و به عمل خود افتخار هم می‌کند. در این جا این بدن گفتمانی مجید است که سخن می‌گوید. این بدنی است که به آن حق تعدی و خشونت به بدن زن از طرف اجتماع داده شده است. باور به حق طبیعی مرد به خشونت به زنی که به او جواب رد می‌دهد در نظریه‌های بعضی خوانندگان بر نوشته‌ی آقای باقرزاده در سایت ایرانیان دات کام منعکس است. آن‌ها محق بودن مجید به عمل اسیدپاشی را به صراحت بیان کرده‌اند و گفته‌اند که مقصر اصلی آمنه است، چرا که با مجید معاشرت داشته و بعد پیشنهاد ازدواج او را رد کرده است. آن‌ها به آمنه (به بدن گفتمانی

او) این حق را نمی‌دهند که قبل از ازدواج با مردی معاشرت داشته باشد؛ آن‌ها به او این حق را نمی‌دهند که به پیشنهاد ازدواج مردی را که خواهان او است و با او معاشرت داشته جواب رد بدهد. این باورهای منعکس شده در اظهار نظرهای خوانندگان، به نظر من، در کاربرد واژه‌ی "انتقام" در این جمله‌ی باقرزاده هم منعکس است(!): "پدیده‌ی اسیدپاشی بر روی زنان به خصوص از سوی مردانی که به دلایل عشقی با ناموسی می‌خواهند انتقام بگیرند و زندگی زنی را برای ابد تباه کنند در ایران شیوع کمی ندارد" (ص ۱). روشن است که حقی که قانون برای بدن قانونی آمنه و مجید تعیین می‌کند همیشه با حقی که گفتمان‌ها و باورهای اجتماعی برای آن‌ها تعیین می‌کنند یکی نیست. گفتمان‌های اجتماعی "حق اجتماعی و عرفی" بدن‌ها را تعیین می‌کنند، در حالی که قانون "حق قانونی" آن‌ها را تعیین می‌کند.

بدن دوم: بدن قانونی

بدن حقوقی بدنی است که به وسیله‌ی قانون تعریف و مشخص می‌شود- قانون خانواده، قانون قصاص، قانون کار و غیره. برای مثال بر اساس قانون قصاص بدن آسیب دیده‌ی آمنه در جریان جنایت اسیدپاشی نصف بدن مردی که به صورت او اسید پاشیده ارزش حقوقی دارد. اگر اسیدپاش مرد دو چشم او را کور کرده، او برای قصاص تنها حق دارد یک چشم مرد را از او بگیرد. قانون‌ها به معمول توسط نظام‌های سیاسی و حکومتی تبیین می‌شوند. به بیان دیگر باید قانون‌های حقوقی را از عرف اجتماع متمایز کرد، گر چه عرف (گفتمان‌ها) در شکل‌گیری نظام سیاسی و به تبع آن نظام قانونی بسیار تاثیر گذارند. تمایز اصلی و مهم عرف و قانون در این است که قانون به معمول با تغییر نظام سیاسی یا تغییر دولت (حکومت وقت) و یا تغییر مجریان امور تغییر می‌کند، ولی عرف که بر پایه ساختارها و گفتمان‌ها و فرهنگ جامعه است دیرپا بوده و به سادگی تغییر نمی‌کند.

در سال‌های اخیر بخش بزرگی از جنبش زنان در ایران به خصوص آن دسته که حول کمپین یک میلیون امضا حرکت می‌کنند عمده‌ی تلاش خود را معطوف تغییر قانون‌های خانواده و مدنی و برابری زن و مرد کرده‌اند. این برابری اما چیزی بیش‌تر از برابری بدن‌های حقوقی زن و مرد نیست. به همین خاطر حتا اگر این تلاش‌های آن‌ها به ثمر برسد (که امیدوارم برسد) مشکل تبعیض یا ستم اجتماعی و نابرابری جنسیتی در جامعه‌ی ایران حل نخواهد شد. چرا که حتا بعد از تغییر قانون‌ها رابطه‌ی نابرابر و ستم‌آلود جنسیتی بین بدن‌های گفتمانی زن و مرد که از طریق فرهنگ و سیستم خطاب‌ها در بدنه‌ی جامعه هر روزه باز تولید می‌شود می‌تواند ادامه پیدا کند. هم چنین تغییر قانون‌ها لزومن به تغییر تعریف‌ها از مرد و زن و مادر و پدر و شوهر و خانواده و انسان و ... نمی‌انجامد که در ساختارها و نرم‌های اجتماعی منعکس‌اند. تغییر عمیق و ریشه‌ای در وضعیت زنان مستلزم تغییر در این تعریف‌های اجتماعی است. البته این حرف به معنای بی‌اعتبار کردن یا کم ارج کردن فعالان زن ایرانی نیست و تنها به منظور روشن کردن قضیه است.

برابری بدن‌های حقوقی زن و مرد در پیشگاه یک سیستم قانونی در اصل تبعیض‌آمیز و خشونت‌پرور هم چون سیستم قصاص لزومن یک سیستم قانونی را حق مدار نمی‌کند و از درجه‌ی خشونت و ستم آن نمی‌کاهد. باقرزاده (۲۰۰۸) در مقاله‌ی خود به طور مشروح به نشان دادن سیستم وحشتناک و مسخره‌ی نظام حقوقی ایران می‌پردازد. حتا اگر در این سیستم قانونی بدن حقوقی آمنه برابر بدن حقوقی مجید شود باز سیستم قصاص خشونت‌بار و ناعادلانه خواهد بود. باقرزاده می‌نویسد: "به موجب نظام حقوقی ایران، قربانی باید برای مجازات مجرم به او پول پرداخت کند. یعنی در این نظام مبتنی بر

"عدل اسلامی" قربانی جرمه می‌شود و مجرم پاداش نقدی می‌گیرد" (ص ۱). در این جا اگر قربانی و مجرم هر دو مرد هم باشند و بدن‌هایشان به لحاظ نقدی یک مقدار ارزش داشته باشد، باز هم نظام "عدل اسلامی" ناعادلانه است. مسخره‌گی و خشونت‌بار بودن این سیستم را باقرزاده این طور بیان می‌کند: "در همه جوامع، این گونه خشونت‌ها [قتل، اسیدپاشی، ضرب و جرح و غیره] جرم عمومی تلقی می‌شوند و جامعه برای جلوگیری از تکرار آن‌ها و تنبیه مجرمان، مجازات‌های سنگینی برای آن‌ها تعیین می‌کند. در جمهوری اسلامی اما، این جنایات سنگین جرم خصوصی تلقی می‌شوند و مسئله رسیدگی به جنایاتی از این قبیل به حد دعاوی مالی بین افراد تقلیل می‌یابد. سرنوشت مجرم به دست قربانی یا ولی دم سپرده می‌شود تا قصاص کند و یا اگر به اعمال این خشونت ضد انسانی راضی نیست عفو کند و دیه بگیرد و بعد شاهد آزادی فوری یا قریب الوقوع مجرم باشد. جامعه هیچ مسئولیتی در قبال جنایات ضرب و جرح و قتل برای خود نمی‌شناسد و برای پیشگیری از آن‌ها و تنبیه مرتکبان آن‌ها اقدامی نمی‌کند" (ص ۲). چون فرض کمپین‌هایی مثل کمپین یک میلیون امضا بر این است که برابری حقوقی زن و مرد باید در محدوده و چهارچوب نظام حقوقی موجود صورت بگیرد، این برابری‌خواهی نظام حقوقی و چهارچوب آن را زیر سوال نمی‌برد- سیستمی که در آن مجازات اعدام وجود دارد و دست دزد را می‌برند.

بحث من این ممکن است که روزی بدن‌های حقوقی زن و مرد در چهارچوب نظام شرع اسلامی هم اندازه شوند، پس برای مثال دختر و پسر به یک اندازه ارث ببرند و یا در صورت ارتکاب جرم به یک اندازه مجازات شوند، ولی ساختار و نظام شرعی قانون‌ها به هم نخورد. آن چنان که حمید قاسمی (۲۰۰۷) خاطر نشان می‌کند امروزه ایده‌ی اجتهاد در اصل‌ها مطرح شده است و جمعی از فقیهان از جمله دکتر محمد مجتهد شبستری (۱۳۸۱) مدافع این رویکرد هستند. بر مبنای این رویکرد آن طور که قاسمی می‌نویسد "احکام قرآن و دیگر متون سنتی تنها برای درک مولفه‌های سمت‌گیری معنوی مفیدند و این مولفه‌ها زمانی از خلال این احکام سنتی آشکار می‌شود که "زمینه"ی صدور آن‌ها نیز، لحاظ شود" (ص ۱۴۹). با این رویکرد به رغم این که نص صریح قرآن این طور حکم می‌کند که زنان نصف مردان ارث می‌برند (نساء آیه‌ی ۱۱) و یا مرد حق تنبیه بدنی زن خود را دارد (نساء آیه‌ی ۳۴) قانون‌های اسلامی می‌توانند این طور تبیین شود که زنان هم اندازه‌ی مردان ارث ببرند و برای مردانی که زنان خود را به دلیل عدم تمکین کتک می‌زنند مجازات در نظر گرفته شود. اما نکته‌ی کار در این جا این است که این برابری‌ها نظام شرع را که با توجه مولفه‌های زمانی به اصطلاح تعدیل شده است نظامی عادلانه نمی‌کند.

دیگر، این مسئله قابل تصور است که تغییر قانون‌ها در یک جامعه بتواند در طولانی مدت مناسبت‌ها و رابطه‌های اجتماعی و هم چنین باورها و گفتمان‌های اجتماعی در مورد زنان، موقعیت، و نقششان را دگرگون کند ولی با این حال هیچ تضمینی هم درباره‌ی این دگرگشت وجود ندارد. این مسئله به این خاطر است که هیچ رابطه‌ی یک طرفه و ساده‌ای بین تغییر قانون‌ها و تغییر گفتمان‌های اجتماعی وجود ندارد. به عبارت دیگر نمی‌شود صحت این ایده را اثبات کرد که تغییر قانون‌ها پیش شرط تغییر در نرم‌ها و خطاب‌ها و باورهای اجتماعی و به طور کلی تغییر فرهنگ است. تغییر قانون‌ها در جهت برابری جنسیتی همیشه پیش شرط تحقق عدالت جنسیتی در سطح جامعه هم نیست.

همان طور که قاسمی به درستی اشاره می‌کند ما باید بین مفهوم‌های مساوات (برابری) و عدالت تفکیک قائل شویم. به نظر من بحث برابری به حیطه‌ی قانون‌ها مربوط می‌شود و بدن‌های حقوقی

کسان را مورد نظر دارد. اما بحث عدالت به حیطه‌ی گفتمان‌ها و نرم‌ها و تعریف‌های آن‌ها از بدن‌های گفتمانی اجتماع مربوط است. آن چه در جهان قانون‌ها "حق" نامیده می‌شود با آن چه در جهان ساختارها و گفتمان‌های اجتماعی "حق" نامیده می‌شود گاهی بسیار متفاوت است. به عبارت دیگر "حق قانونی" و "حق گفتمانی" دو چیزند. حق قانونی همیشه یک غایت است که می‌توان تعریفش کرد، آن را به لحاظ قانونی مطالبه کرد و در صورت اجرای صحیح قانون‌ها به آن رسید.

برای آن که اختلاف بین حق قانونی و حق گفتمانی را نشان دهم مثالی از زندگی شخصی خود و خانواده‌ام می‌آورم. مادر من چند سالی قبل از مرگ پدرم از او جدا شده بود و برای خودش خانه گرفته بود. او به طور رسمی از پدرم جدا نشده بود و از لحاظ قانونی هنوز زن او محسوب می‌شد. مادرم اما آدرس خانه‌ی خود را از پدرم پنهان نگه می‌داشت و با این که گاهی با پدرم مراوده می‌کرد و به خانه‌ی او می‌رفت، اما آدرس خانه‌ی خود را به او نمی‌داد تا پدرم نتواند به آن جا رفته و مزاحمش شود. او به همسایه‌های خانه‌ی خودش گفته بود که شوهرش خارج از کشور پیش دخترش است. این دروغ او به این خاطر بود که می‌دانست اجتماع این را "حق" او نمی‌داند که جدای از شوهر قانونی خود زندگی کرده و آدرسش را از او پنهان کند. یعنی اجتماع به بدن گفتمانی مادرم "حق" این جدایی و این پنهانکاری را نمی‌داد. اجتماع از او می‌خواست که یا از شوهر طلاق بگیرد و یا با او زندگی کرده و از او تمکین کند. از لحاظ قانون اما این مسئله کاملن روشن نیست که آیا مادرم چنین "حق‌هایی" را داشت یا نه. زیرا قانون برای این جدا زندگی کردن و پنهان کردن محل زندگی خود مجازاتی تعیین نکرده بود. البته پدرم می‌توانست به سبب عدم تمکین او را طلاق بدهد ولی نمی‌توانست از لحاظ قانونی مادرم را وادار کند آدرس مکان زندگی‌اش را به او بدهد. پس می‌توان این طور گفت که به خاطر ناروشتی قانون، مادرم از لحاظ قانونی این "حق" را داشت تا محل زندگی‌اش را از پدرم یعنی شوهر قانونی‌اش پنهان کند. قضاوت اجتماعی اما این "حق" را به مادر من نمی‌داد. بسیاری از فامیل‌ها و هم چنین دوستان مادرم بعد از شنیدن خبر این جدا زندگی کردن و این پنهانکاری او با او قطع رابطه کردند. کارهای مادرم به هیچ وجه با نرم‌های اجتماعی نمی‌خواند. برای مثال او به رغم جدایی گاهی با پدرم به مسافرت هم می‌رفت. یک بار بعد از برگشتن به تهران مادرم از تاکسی که او و پدرم را به خانه می‌برده، می‌خواهد که او را وسط راه پیاده کند تا تاکسی دیگری بگیرد و به خانه‌ی خودش برود. پدرم می‌گوید نه در این تاکسی باش و آدرست را به راننده بده و من با تو به خانه‌ات می‌آیم. مادرم قبول نمی‌کند. پدرم به راننده‌ی تاکسی می‌گوید که این زن ناشزه است، این زن بدکاره است و برای خودش خانه‌ی جدا گرفته و آدرسش را به من نمی‌دهد که شوهر قانونی‌اش هستم. و خلاصه معرکه‌ای در می‌گیرد و در این میان راننده‌ی تاکسی و مردمی که دور تاکسی جمع می‌شوند با پدرم در "ناحقی" مادرم در رفتار و در بدکاری و ناشزگی او موافقت می‌کنند. از لحاظ قانونی اما مادر من "بد کاره" محسوب نمی‌شده و با آن که به دلیل عدم تمکین "ناشزه" شناخته می‌شده، چنان چه پدرم نمی‌خواسته او را طلاق بدهد، قانون نمی‌توانسته مانع "ناشزگی‌اش" شود. ولی فشار گفتمان اجتماعی چنان زیاد بود که مادرم خودش در "حق داری" خود شک کرد و سر آخر به بدن گفتمانی خود که زندگی مستقل ولی بدون طلاق را "حق" او نمی‌دانست تسلیم شد و پدرم را به خانه‌اش برد.

به این دلیل متفاوت بودن بدن گفتمانی و بدن قانونی و تفکیک مساوات (برابری) و عدالت است که من فکر می‌کنم مبارزه‌ی زنان ایرانی نباید تنها به مبارزه‌ی قانونی و مدنی برای حقوق شهروندی و تساوی حقوق زن و مرد در چهارچوب نظام اسلامی محدود باشد. مبارزه‌ی زنان باید مبارزه برای بر هم

زدن سیستم نرم‌های اجتماعی باشد، یعنی به زیر سوال کشیدن گفتمان‌ها و ساختارهای مسلط، قطع کردن و نالجا کردن گفتار- کردارها و نقش‌های "طبیعی" که به زنان داده شده است. در حالی که زنان ایرانی در بسیاری جاها و در محدوده‌ی قانونی خواست برابری زن و مرد را مطرح می‌کنند، باید توجه کنند که نه تنها قانون بلکه سیستم اجتماعی مرد- پدرسالاری را که مرد و حقوقش را نرم کرده و تعریف‌های خاصی از زن و مرد و جنسیت و "حق داری" را ساخته است به چالش بکشند. مبارزه‌ی برای برابری در محدوده‌ی قانون‌های شرعی به نظر من در نهایت مبارزه‌ای بسته و ساکن است نه پویا. پس نمی‌شود تنها به این مبارزه بسنده کرد. مبارزه‌ای که در محدوده‌ی برابری زن و مرد بماند، هویت‌های کلیشه‌ای "زن" و "مرد" را پیش شرط کار خود قرار داده پس زیر بار و در قلمرو گفتمان دگر جنس‌گرایی اجباری می‌ماند، هویت‌های دیگر مانند همجنس‌گرایان را به رسمیت نمی‌شناسد و حقوقشان را مطالبه نمی‌کند، و افق‌هایش را به روی گونه‌ی گونه‌ی جنسیتی می‌بندد.

به همین دلیل من جنبش زنان ایران را تنها جنبشی مدنی که به گفته‌ی خانم نوشین احمدی خراسانی (۱۳۸۷) "دنبال تحول اجتماعی آرام و مسالمت‌آمیز برای کسب حقوق شهروندی" است نمی‌دانم. ممکن است در محدوده‌ی زمانی خاصی بخشی از جنبش روی مبارزه‌ی حقوقی و مدنی متمرکز باشد، ولی محدود کردن کل جنبش در همه‌ی مقطع‌های زمانی و مکانی به جنبشی "اصلاحی" و "صلح‌جویانه" (ص ۹) جای سوال دارد. در این جا من از این بحث که جنبش‌های مدنی تنها می‌توانند در محدوده‌ی نظام‌های سیاسی دموکراتیک و نه توتالیتر مثل حکومت ایران موثر باشند و به هدف‌های مدنی خود نایل شوند خودداری می‌کنم. و تنها به این نکته بسنده می‌کنم که دلیل ناموفق بودن جنبش اصلاحی زنان ایران را تا امروز در زمینه‌ی دستیابی به حقوقی شهروندی و تغییر قانون‌ها به نفع برابری حقوقی زن و مرد، در این می‌بینم که مبارزه‌ی مدنی در ساختار ولایت فقیه‌ی جمهوری اسلامی را به تحقیق ناممکن می‌دانم. البته کمپین یک میلیون امضاء و تلاش‌های مشابه دستاوردهایی از جمله بردن بحث‌های برابری حقوقی بین جمعی از زنان داشته است ولی نه دستاوردهای چشمگیر مدنی چرا که ساختار جامعه‌ی اسلامی چنان چه در ابتدای این مقاله آورده‌ام ساختاری بر پایه ولی-امت- پیوستگی ایمانی است نه ساختاری مدنی بر اساس دولت- شهروند- سیستم قراردادی اجتماعی. همان طور که مرنیسی (۱۳۸۷) می‌نویسد در جهان امت شهروندان بر پایه‌ی مفهومی فلسفی از ایمان "و بر اساس مجموعه‌ای از ایده‌ها و اعتقادات متحد شده و یگانه‌اند" (ص ۳) نه بر اساس قراردادهای اجتماعی بین کسان. پس این اعتقادات و ایده‌ها ست که کسان را بدنی منسجم و یک پارچه می‌کند - بدنی که به سری که رهبر است متصل است و از آن فرمان می‌برد.

خانم خراسانی (۱۳۸۷) ای‌نطور وانمود می‌کند که هر مبارزه و جنبشی که "اصلاحی" و "مدنی" نباشد به ناگزیر "قدرت‌گرا" "انقلابی" و "جنگاورانه" یعنی "خشن" است و در پی چیرگی و انحصار اجتماعی. بحث خانم خراسانی دچار یک دو گانه‌انگاری و یا "این" و "آن" و "خوب" و "بد" است. خانم خراسانی معتقد است که مبارزه‌ای که مشروعیت نمادهای گفتمان‌های مسلط اجتماعی و نظام توتالیتر اسلامی را زیر سوال می‌برد لزومن مبارزه‌ای برای سوار کردن و به کرسی نشاندن نمادهای تمامیت خواهانه‌ی دیگری است. این مبارزه در پی "هژمونی از نوع لنینی" و "جایگزینی انحصار" نمادهای جدیدی است که یک گروه به جنبش زنان تحمیل می‌کنند. او هم چنین فکر می‌کند که مبارزه برای دموکراسی و شکستن انحصار لزومن باید مبارزه‌ای مدنی و اصلاح‌گراانه برای اصلاح قانون‌ها با حفظ ساختار قانون موجود باشد. اما به نظر من "برای ایجاد دموکراسی در بافت زندگی روزمره‌ی انسان‌ها" (ص ۱۰) به جنبشی نقادانه و

دینامیک که هژمونی نمادهای موجود را زیر سوال می‌برد و به چالش می‌کشد نیاز است. چنین جنبشی لزومن جنگاورانه و خشن نیست ولی لزومن اصلاحی و آرام هم نیست. این جنبشی است که عدالت را (نه عدالت به معنی محدود آن بلکه به معنای "حق انگاری" (شیدمهر، ۲۰۰۸) مبنای حرکت خود کرده است نه صرف برابری حقوقی زن و مرد را در سیستم قانونی موجود.

من در مورد جنبش‌های اجتماعی به نظریه آلن تورن گرایش دارم که بر پایه‌ی آن، جنبش‌های اجتماعی آن‌ها هستند که بر سر تاریخمندی با سیستم موجود و مسلط در جامعه مبارزه می‌کنند. تاریخمندی عبارت است توان تولید تجربه‌ای تاریخی از طریق الگوهای فرهنگی یعنی تعریف جدیدی از طبیعت و انسان" (مشیرزاده، ۱۳۸۱، ص ۹۷). در این جا جنبش زنان، وقتی جنبش زنان می‌شود که میل به این داشته باشد که از طریق فرهنگی تاریخمندی دیگری متفاوت از تاریخمندی سیستم حاکم یعنی تعریف‌های جدیدی از "زن" و "جنسیت" و "مناسبت‌های جنسیتی" به وجود آورد. به بیان دیگر این جنبش نباید زیر "خطاب ایدئولوژیک رژیم تبعیض" باشد (نیکفر، ۱۳۸۷). چنین جنبشی نمی‌تواند در محدوده‌ی خشونت‌بار نظام قانونی و قضایی حاکم محصور بماند و آن را به مبارزه نکشد - نظامی که باقرزاده (۲۰۰۸) در موردش این طور می‌نویسد: "نظام حقوقی و قضایی جمهوری اسلامی [...] مجرمان را تقبیح و مجازات نمی‌کند و بلکه به صورت بی‌رحمانه‌ای مجازات آنان را بر دوش قربانی (یا بازماندگان او) قرار داده است. آئنه بهرامی نوا راه دیگری نمی‌شناسد. او مجبور است به خاطر عدالت و انسانیت و برای جلوگیری از تکرار جرم و عبرت دیگران (کارهایی که وظیفه جامعه است) متوسل به یک خشونت ضد انسانی [کور کردن چشم مجرم با اسید] شود. او احساس می‌کند که اگر چنین نکند به گسترش جنایت‌هایی از قبیل آن چه بر سر خود او آمده است کمک کرده است. هر دو گزینه او [عفو مجرم یا قصاص او] خشونت‌زا است و این گزینه‌های خشونت‌زا را نظام حقوقی و قضایی جمهوری اسلامی بر او تحمیل کرده است" (ص ۲).

بدن سوم: بدن حسی

این بدنی است که با آن زندگی را تجربه می‌کنیم. پیچیده‌گی این بدن در این جا ست که ما در زمان وقوع تجربه به این بدن دسترسی نداریم. به عبارت دیگر بدن حسی در زمان تجربه نمی‌تواند به تجربه‌ی ما در آید. ما تنها بعد از تجربه می‌توانیم به تفسیر و تامل در مورد حس و بدن حسی‌مان در زمان تجربه بپردازیم. چرا که در هنگام حس کردن ما بیرون از حس‌مان نیستیم که چه گونه‌گی آن را بررسی کنیم. پس حس در ما اتفاق می‌افتد یا ما در بدن حسی‌مان حادث می‌شویم. بدن حسی ما که همان بدن وقوع هستی ما ست از گفتمان‌ها و ساختارهایی که بدن گفتمانی‌مان را پی می‌ریزند افزوده است. از این جا ست که این بدن از تعریف‌پذیری و شناخت علمی می‌گریزد و قابل اندازه‌گیری و تعیین نیست. در فلسفه‌ی غرب هم به ندرت به این بدن توجه شده است. این که چه قدر این بدن و تجربه کردنش تحت تاثیر گفتمان‌های اجتماعی است معلوم نیست چون در زمان وقوع حس نه این بدن به زبان و نه زبان به این بدن دسترس دارد. بدن حسی بدن وقوع است نه بدن گزارش واقعه. این بدن در ماتریکس تاریخ (زمان - مکان - ارزش) نمی‌گنجد و نمی‌توان به بدن گفتمانی یا بدن حقوقی تقلیلش داد. حقوق این بدن از دایره‌ی "حق" اجتماعی بیرون است. "حق" این بدن "حق هستی" و "حق روی دادن" است.

فرق مهم بدن حسی با بدن گفتمانی در این است که بر خلاف بدن گفتمانی نمی‌شود آن را به وسیله‌ی ساز و کارهای اجتماعی بازتولید کرد. دلیل این امر این است که این بدن از جنس وقوع است.

بدن حسی را تنها می‌شود در به یاد آوری بیان کرد. اگر چه در این به یاد آوردن ما به آن تاریخمندی خاصی می‌دهیم. اما این به یادآوری‌ها برای شکستن بدن گفتمانی ضروری است و کمک می‌کند تا فرد بدن حسی خود را بیافریند و بدن میل و آرزوی خود را که در ادامه‌ی این مقاله می‌آورم بیان کند. این یادآوری‌ها به طور معمول در کارهای هنری و ادبی مانند نقاشی و مجسمه‌سازی و خاطره‌نویسی و داستان‌گویی و شعر تجسم می‌یابند. هم چنین این یادآوری‌ها می‌تواند به شکل جمعی باشد و در اکسیون‌ها تبلور یابد و موتور حرکت‌های اجتماعی شود. ما می‌توانیم افزودگی بدن حسی از بدن گفتمانی را از طریق یادآوری حس‌هایی مانند درد، ترس، خشم، شادی و هیجان‌ها و میل‌ها و آرزوهایی که در ما وجود دارند بیرون بکشیم. در این یادآوری‌ها ما آگاهی را که در این حس‌ها و هیجان‌ها به طور نهفته وجود دارد بیرون می‌آوریم - آگاهی که می‌تواند دستمایه‌ی عمل اجتماعی - سیاسی ما شود، عمل اجتماعی که دیگر به تمامی زیر خطاب ایدئولوژیک گفتمان‌های مسلط اجتماعی نبوده و مقهور ماتریکس قدرت نیست. البته این یاد آوری در زبان اتفاق می‌افتد اما از تسلط زبان افزون است.

در این جا می‌خواهم بدن حسی خود را به یاد آورم در زمان تجربه‌ی یک خشونت. کلاس دوم راهنمایی بودم که روزی در حیاط منزلمان صفحه‌ی کاغذی پیدا کردم که شعری بر آن نوشته شده بود. شعر تقلیدی ناشیانه از غزل‌های کلاسیک بود و آن را بی‌عمق یافتم. کنجکاو بودم که کی آن را نوشته ولی به پسر مستاجرمان طبقه‌ی بالا که یک دو سالی از من بزرگ‌تر بود شک نکردم. فکر کردم باد کاغذ را آورده است نه این که کسی آن را به قصد از طبقه‌ی بالا برای من که بیش‌تر وقت‌ها در حیاط درس می‌خواندم انداخته باشد. موضوع را زمانی دریافتم که پسر که نامش حالا یادم رفته کتاب عربی‌ام را قرض کرد، کتابی که در موقع تحویل میانش نامه‌ای عاشقانه گذاشته شده بود. البته زمانی که کتاب را قرض می‌کرد به موضوع مشکوک شده بودم، چون او با وجود از من بزرگ‌تر بودن یک کلاس از من پایین‌تر بود. نامه‌ی پسر هم مانند شعرش ناشیانه بود. علاقه‌ای با ارتباط با او نداشتم اما او اصرار داشت و ول نمی‌کرد. چند روز بعدش، بعد از ظهر بود که زنگ زد. پدر و مادر در اتاق دیگر خواب بودند. من اول فکر کردم پسر می‌خواهد بزنم روی تلفن تا با طبقه‌ی بالا صحبت کند. ولی او قصد صحبت با من را داشت. از من سوال کرد که آیا نامه‌اش را خوانده‌ام و جوابم چیست. پیش از آن که بتوانم جواب او را بدهم پدر و مادرم بالای سرم حاضر بودند، گوشی تلفن را از دستم کشیدند و مرا به رابطه‌ی پنهان با یک پسر محکوم کردند. نمی‌دانم که پسر طبقه بالایی صدای تهدیدآمیز آن‌ها را شنید یا نه ولی زود تلفن را قطع کرد. پدر و مادرم که مکالمه را از اولش نشنیده بودند و نمی‌دانستند که صدای آنطرف خط به پسر کوچک‌تر مستاجرمان تعلق دارد از من می‌خواستند که نام دوست پسر - نام کثیف فاسقم - را بدهم. اما من گفتم که نام پسر را نخواهم گفت، اگر چه هیچ رابطه‌ای با او نداشتم. بعد از آن، آن‌ها هر روز مرا مورد فحش و ناسزا قرار دادند و می‌گفتند که اگر نام پسر را نگویم نمی‌گذارند به مدرسه بروم. من هم در مقابل تهدیدهایشان دست به اعتصاب غذا زدم. روز دوم که چیزی نخوردم مادر و پدرم مرا خواباندند و دهانم را با زور باز کردند تا قاشق غذا را در آن فرو کنند. اما من هر بار که دهانم باز می‌شد دوباره دندان‌هایم را کلید می‌کردم و جلو قاشق را می‌گرفتم. سرانجام گفتند که اگر نام پسر را نگویم و به رفتارم ادامه بدهم مرا از خانه بیرون می‌اندازند. پدرم پایم را گرفت و مادرم دست‌هایم را بلند کردند و در حال را رد کردند و به راهروی ورودی وارد شدند. در انتهای راهرو در خانه بود که به کوچه باز می‌شد. اول راهرو راه پله‌ای بود که به طبقه‌ی بالا یعنی منزل مستاجرمان راه داشت. در این میان من بالا را نگاه کردم و برای یک لحظه صورت پسر همسایه بالایی را بالای راه پله دیدم. وحشت

و ناباوری از سرو رویش می‌ریخت. من هم ناگهان وحشتی بزرگ چنگ به جانم انداخت و برای یک لحظه باورم شد که پدر و مادرم از خانه بیرون پرتم خواهند کرد. از آن لحظه فاصله‌ی بین در حال و در حیات که پدر و مادرم مرا به سوی می‌بردند شروع کرد به اندازه‌ی عمری کش آمدن و همین طور ترس من از طرد شدن از خانه. بدنم به تمامی کرخ شده بود و در ناامیدی و ناامنی کامل غوطه می‌خوردم. پدر و مادرم که در را باز کردند و بدنم را تابی دادند تا به کوچه که کسی در آن نبود پرتاب کنند من در حس خودم افتادم و پرت شده و سرم روی اسفالت کوچه خرد شد. اما آن‌ها پرتم نکرده بودند و داشتند برم می‌گرداندند تو.

امروز که بدن حسام که آن روز این واقعه را تجربه کرد و خشونت برایش اتفاق افتاد را به یاد می‌آورم می‌بینم که این بدن پر از ترس است و پر از ناباوری، پر از ناامنی است و پر از خشم، پر از افتادن است و پر از فریاد بر نیاورده. در این ترس و خشم و حرکت و فریاد اما آگاهی است که مرا امروز به این باور می‌رساند که مبارزه‌ی من و زنان دیگر باید مبارزه‌ای همه جانبه بر علیه خشونت نظام قدرت در خانواده‌ی ایرانی و ستم پدر- مرد سالاری باشد. این آگاهی اما تنها از بدن حسی من بر نمی‌خیزد. من باور دارم که بدن بسیاری از زنان و کودکان ایرانی پر از این حرکات و فریادهای بر نیاورده است که چون برون آیند می‌توانند پایه‌ی حرکت اجتماعی شوند. این حرکت گفتمان جنسیتی حاکم را آماج خود قرار می‌دهد - گفتمانی که بدن من و پسر همسایه بالایی را به چنان شکلی از هم جدا و رابطه‌ها را کنترل می‌کرد و این کنترل و خشونت را وظیفه‌ی پدر و مادر و رفتار طبیعی آن‌ها می‌دانست.

آگاهی برون آمده از بدن‌های حسی ما زنان ایرانی که در طول تاریخ مورد خشونت نظام مرد- پدر سالاری واقع شده‌اند، خواستار چیزی بیش‌تر از برابری بدن قانونی زن و مرد در چهارچوب نظام قانونی جمهوری اسلامی است. یکی از این بدن‌ها بدن آمنه‌ی بهرامی نوا است که خشونتی هستی‌سوز را تجربه کرده است. این بدنی است که نه تنها پاشیده شدن اسید به سر و رویش، بلکه در چهار سال گذشته هفده عمل جراحی را تجربه کرده است. این بدنی است که سه بار در دادگاه حاضر شده و حضور مجید موحدی را تجربه کرده است - مجیدی که خود را در عمل خود محق می‌داند و این را با صدای بلند و سر بالا می‌گوید، مجیدی که هنوز آمنه را مجبور به ازدواج با خود می‌داند. این بدن می‌داند که مشکل خطاب‌ها و باورها و نرم‌های خشونت‌آمیز زن‌ستیز به مشکل نابرابری حقوقی زن و مرد قابل تقلیل نیست.

بدن چهارم: بدن مجازی

این بدنی است که در محیط مجازی (اینترنت یا تکنولوژی‌های ارتباطی) معنا پیدا می‌کند نه در زمان- مکان واقعی. این بدن با سرعت موج‌های الکترونیکی منتقل می‌شود و هم‌زمان در جهت‌های مختلف حرکت می‌کند. چیزی که در مورد این بدن مهم است خود آن نیست بلکه پیام یا رسانه‌ای است که فرستاده می‌شود و این بدن مادیت تجسم‌یافته‌ی آن است. برای همین است که به معمول به وضعیت مجازی وضعیت بی‌بدنی می‌گویند. ما هنگام خواندن مطلبی روی اینترنت یا شنیدن قطعه‌ای موسیقی در رادیو با بدن کسی که مطلب را نوشته یا بدن آن که در ساخت قطعه‌ی موسیقی دست داشته ارتباط برقرار نمی‌کنیم بلکه با آن مطلب یا موسیقی (پیام - رسانه‌ی بدن) درگیر می‌شویم. با این که بدن نویسنده و نوازنده در زمان- مکان محدود و محصور است، اما پیام - رسانه در این مختصه‌ها زندانی نیست و مادیت و شکل خاص بدنی ندارد.

امروزه با آمدن تکنولوژی‌های جدید ارتباطی از جمله اینترنت و ماهواره به ایران و رشد و وسعت آن‌ها در جامعه بدن مجازی بخشی از زنان به وجود آمده است مانند بدن مجازی زنان وبلاگ نویس.

این بدن مجازی زنان نقش بزرگی در شکستن، قطع و اغتشاش در پیام و خطاب گفتمان‌های مسلط در جامعه‌ی ایران دارد. بدن مجازی زنان خود به ضد گفتمانی تبدیل شده است که نظام قانونی جمهوری اسلامی را به چالش می‌کشد. قانون به دو شکل سعی می‌کند جلو انتشار بدن مجازی زنان را بگیرد. یکی از طریق شناسایی و مجازات بدن‌های واقعی که تولید کننده و فرستنده‌ی این پیام‌ها هستند و دیگر از طریق غیر قانونی کردن، بستن، و یا فیلتر کردن رسانه‌ها. برای مثال جمهوری اسلامی بارها کوشیده است تا راه نشریه‌ی اینترنتی زنستان را سد کند.

اما قانون در مقابل انتشار بدن‌های مجازی عاجز است و همیشه رسانه به خصلت رسانه بودنش محمولی برای انتشار پیدا می‌کند. از آن جا که رسانه یا پیام بسیاری از موقع‌ها در اثر کار گروهی از بدن‌های واقعی به وجود می‌آید با در بند کردن یک بدن از کار نمی‌افتد. بیش از آن این که هویت بدن واقعی تولید کننده‌ی پیام می‌تواند پنهان بماند و در نتیجه از گزند قانون به دور. در ضمن پایگاه تمام رسانه‌ها در ایران نیست و به همین دلیل نظام قانونی جمهوری اسلامی نمی‌تواند جلوی انتشار پیام آن‌ها را بگیرد. فیلتر کردن رسانه‌ها هم در مجموع امری ناممکن است و تجربه این طور نشان داده که فیلتر شکن‌ها که خود بدن‌های مجازی مقاومت هستند پیوسته فیلترها را بی اثر می‌کنند.

خصلت دیگر بدن مجازی یا بدن رسانه در این است که می‌تواند مرتب با بدن‌های مجازی دیگر پیوند ایجاد می‌کند و به شبکه تبدیل شود. اگر محدود کردن بدن‌های مجازی پراکنده توسط قانون به تقریب ناممکن است، متوقف کردن شبکه‌های رسانه‌ای به تحقیق محال است. در سال‌های اخیر شبکه‌های بزرگی از بدن‌های مجازی زنان به وجود آمده از جمله سایت شبکه سراسری همکاری زنان ایرانی، مدرسه‌ی فمینیستی، میدان، شبکه بین‌المللی همبستگی با مبارزات زنان ایران و شهرزاد نیوز. این شبکه‌ها امکان تجمع و گفتگو و ارتباط هزاران و شاید میلیون‌ها بدن را که در اقاصا و انحاء جهان هستند به وجود می‌آورند و باعث تجمع و شبکه شدن بیشمار بدن مجازی یا پیام می‌شوند. برای مثال بدن مجازی کمپین یک میلیون امضاء از طریق انتشار پیام تا به امروز بسیار بسیط شده و بدن‌های زیادی را با خود همسو کرده است. این حرکت به نظر من جزو حرکت‌های بسیار موفق در محیط مجازی بوده است. قانون نمی‌تواند جلو بسط و گسترش این کمپین را بگیرد. شبکه‌ی بدن‌های مجازی زنان نقش بزرگی در تنوع و چندگونگی و در نتیجه عمق جنبش‌ها و حرکت‌های زنان داشته است. از این شبکه‌ها هزاران صدای مختلف بر می‌خیزد که گونه‌گونه‌گی تجربه‌ها و تنوع فکرهای زنان ایرانی را نشان می‌دهند.

بدن‌های پیام، بدن‌های اطلاع رسانی، تعامل و بدن‌های حرکت هستند. روزانه خبر آن چه بر بدن‌های واقعی زنان در زمان-مکان واقعی می‌گذرد به سرعت برق در چهار گوشه‌ی جهان پخش می‌شود. برای مثال فعالان زنان که در ایران دستگیر می‌شوند و یا تحت آزار و شکنجه قرار می‌گیرند، یا بسیاری زنان که در معرض تجاوز و خشونت‌های خانگی و بیرون از خانه قرار می‌گیرند، یا زنان دیگری که به سنگسار و مرگ محکوم شده و اعدام می‌شوند، ما این خبرها را از طریق انتشار بدن‌های مجازی زنان دریافت می‌کنیم. اما این خبرها خنثی نیستند و باعث حرکت و عمل بدن‌های مجازی و غیر مجازی زنان می‌شوند. این حرکت‌های مجازی و غیرمجازی هم چون کمپین‌های مختلف و امضاء جمع کردن برای رهایی دستگیرشدگان و جلوگیری از اعدام محکومان به اعدام تا به امروز جان بسیاری بدن‌های غیر مجازی را نجات داده و بسیاری دیگر را از چنگال شکنجه و خشونت نجات داده است. انتشار بدن‌های مجازی هم چنین باعث حرکت‌های واقعی در مکان و زمان واقعی شده است و بدن‌های غیر مجازی بسیاری را برای حرکت‌های اجتماعی از جمله تظاهرات و اعتصاب‌ها و غیره کنار

هم آورده است. افزون بر این ها این که نشر پیام یا رسانه باعث شوراندن بسیاری از آدم‌ها علیه گفت‌وگوهای مسلط در جهت تغییر زندگی‌شان شده است. پیام یا رسانه با آن که مجازی است می‌تواند در رهایی‌بخش زنان از مرگ اجتماعی در زیر سیطره‌ی نرم‌ها و ساختارها نقش داشته باشد. این "بگو نه" روی سایت‌های زنان ایرانی پیامی است که بدن‌های واقعی را به "نه گفتن" به شرایطشان می‌کشانند. رسانه یا پیام این "نه"ها جدا افتاده را به حرکتی عمومی از "نه"ها تبدیل می‌کند.

رسانه‌ها و پیام‌های زنان هم چنین بدن‌های زنان را به هم پیوند می‌زند و دردهای آن‌ها را درد مشترک می‌کند. از این راستا درد آمنه‌ی بهرامی نوا که در اثر خشونت عریان نظام پدر-مردسالار و نظام مسخره و دهشتناک حقوقی ایران به وجود آمده است تنها درد او نمی‌ماند. این درد درد بدن من و همه‌ی کسانی می‌شود که از طریق بدن‌های مجازی‌مان به هم پیوند خورده‌ایم. انگار که خشونت این اسیدپاشی نه تنها بر بدن آمنه بلکه بر بدن ما هم رفته است، مایی که پیام آن چه را که بر آمنه رخ داده است دریافت کرده‌ایم. این پیام ما را بر آن می‌خواند که تنها این نباشد که به نابرابری زن و مرد در سیستم حقوقی جمهوری اسلامی "نه" بگوییم، بلکه به تاریخ چند هزار ساله‌ای که این خشونت‌ها را نرم کرده است هم "نه" بگوییم. این "نه" ما به همه‌ی آن ساختارهایی است که دو گانه‌ی مرد - زن را به وجود آورده‌اند و مرد و حقوق او را نرم و مبنا کرده‌اند که حال ما خواهان همانند این نرم شدن باشیم. "نه" ما به جامعه‌ای است که نه تنها قانون و نظام حقوقی‌اش بلکه ساختارهایش و روابطش خشونت پرورند.

بدن پنجم: بدن خواهش و میل و آرزو

این بدنی است که به قول دلوز ماشین خلاق میل و خواهش و آرزو است. این بدن را من بدن بینامتنی هم می‌نامم زیرا که در قلمرو متن‌های مربوط به ساختارها و گفت‌وگوهای سیاسی-اجتماعی نمی‌گنجد و در فضای خالی بین این متن‌ها و در ناپیوستگی‌های تاریخی آن‌ها ظاهر می‌شود. این بدن از نیروی هستی ما نشأت می‌گیرد، هستی که از ماتریکس فرهنگی-اجتماعی-سیاسی قدرت که در آنیم افزون است. هستی خلاق ما هستی همه‌ی آن زندگی‌هایی است که میل و آرزوی زیستش را داشته‌ایم، اما هیچ گاه آن‌ها را نزیسته‌ایم. زندگی‌های نزیسته‌مان بدن خواهش و آرزوی ما را می‌سازند که سرشار از نیرویی بالقوه و آماده‌ی برون آمدن و بر جهیدن است. این بدن در بیان و اکسپرشن است که مادیت و جسمیت می‌یابد و به شکل حرکتی ساختارشکن و قلمرو شکن به کار می‌افتد. در بیان زندگی‌هایی که نزیسته‌ایم فاعلیت سیاسی ما وجود می‌یابد. این فاعلیت پیوستگی و چیرگی بدن‌های گفت‌وگویی ما را که زیر خطاب ساختارهاست می‌شکند و خود را به شکل مقاومت علیه این چیرگی نشان می‌دهد.

فاعلیت سیاسی زنان ایرانی در سال‌های اخیر به طرز چشمگیر و بی‌سابقه‌ای به شکل بیان گسترده‌ی آن‌ها از زندگی‌های نزیسته‌شان که در ادبیات داستانی و سیاسی-اجتماعی و شکل‌های دیگر هنری منعکس است بروز یافته است. در این سال‌ها زنان شروع کرده‌اند تا به طور خلاقانه بدن میل و خواهش و آرزوی خود را جسمیت ببخشند و در صحنه‌ی اجتماع بازی کنند. البته بیان این بدن لزومن نباید فردی و به شکل هنری باشد. بیان جمعی ما از میل‌ها و آرزوهای بر نیامده‌مان می‌تواند در آکسیون‌های جمعی، در گارگاه‌ها و مراسم مربوط به زنان، در حرکت‌های اعتراضی، در مهمانی‌ها و جمع‌ها، در برنامه‌های تفریحی و سفرهای پژوهشی و صدها شکل دیگر بیرون آید. در این جا مهم این است که ما زنان در این بیان جمعی میل و آرزوهایمان گونه‌های متفاوتی از "ضد-تاریخ" درست کنیم. این ضد تاریخ‌ها روایت‌های دیگرگونه‌ای از ما، از هویت‌مان، از لایه‌های وجودی‌مان، از انتظارات و خواست‌هایمان، از افق‌های زیست‌مان، از خلاقیت‌مان، از احساسات‌مان، از نمادها و استعاره‌هایمان، از

بدن‌هایمان و رابطه‌ی ما با آن‌ها، و از رابطه‌ی ما با هم و با کودکانمان و با جنسیت‌مان ارائه می‌دهند- روایت‌هایی که با روایت‌های گفتمان‌ها از ما و زندگی‌هایمان هم‌خوان و پیوسته نیستند. ضد تاریخ‌ها سازه‌ها یا فضا-زمان - ارزش‌هایی می‌سازند که با ماتریکس فرهنگی-تاریخی قدرت مرد- پدر سالارانه و ماتریکس دگر جنس‌گرایی اجباری هم مختصه‌ها نیست پس می‌توانند گشتاوری ایجاد کنند که در صدد است تاریخیت گفتمان‌ها اجتماعی را به سمتی متفاوت کشانده و ماتریکس قدرت را به انبساط بکشاند. تغییر در زندگی‌های ما و مناسبت‌های تاریخی-جنسیتی که تحت آن زندگی می‌کنیم تنها از راه انبساط ماتریکس قدرت حاکم میسر است. زیرا در جریان این انبساط ما فضای بیش‌تری برای حرکت و وول خوردن پیدا می‌کنیم و درجه‌ی آزادی حرکت‌مان بیش‌تر می‌شود.

البته این جا گفتن این نکته را ضروری می‌دانم که ضدتاریخ سازه‌ای متقابل و متضاد با ماتریکس تاریخ، و به عبارتی خنثاکنده‌ی آن نیست. ضد تاریخ را نباید با مفهوم هگلی "آنتی تز" اشتباه گرفت (۱۹۷۷). ضد تاریخ "کانتر هژمونی" یا "ضد هژمونی" چه آن جور که لنین عنوان می‌کند چه آن جور که گرامشی، نیست. ضد تاریخ یک ناتاریخی است یعنی فضایی از نمادها و خطاب‌ها است که با بیان و خطاب‌های تاریخی ماتریکس قدرت پیوسته و همخوان نیست. ضد تاریخ می‌تواند آن جور که باتلر (۱۹۹۹) می‌گوید شکل‌های انحرافی و نسخه‌های اشتباهی خطاب‌های مسلط باشند که شکل‌هایی متفاوت یافته‌اند و در دیگر گونه‌گونی‌شان تسلط گفتمان‌های قدرت را مخدوش می‌کنند. ضد تاریخ‌ها می‌توانند شکل‌های کج و معوجی از جنسیت‌ها و نرم‌های جنسیتی مبنای باشند. دیگر آن که ضد تاریخ‌ها همه همشکل و با هم پیوسته نیستند. گونه‌گونه‌گی در بیان اصل وجودی ضد تاریخ‌ها است. از این جا ست که نباید تفاوت‌های بین زنان و بین اجرا و بیان جنسیتشان را نادیده گرفت و از نظر دور داشت.

بدن میل و آرزو با بدن حسی ما ارتباطی نزدیک دارد. همان طور که در بالا گفتیم در بدن حسی ما آگاهی‌هایی است که در احساساتی مانند خشم و ترس و شادی و لذت که در ما انبوه شده است نهفته‌اند. بدن خواهش و آرزو آن نیرویی است که به این احساسات و در نتیجه به این آگاهی‌ها دسترس دارد. این دسترس به این خاطر است که این انباشته‌ی احساسات ریشه در زندگی‌های نزیسته‌ی ما دارد که از زیستنشان محرومان کرده‌اند. خواهش و آرزو در پی گشودن این انباشته و آزاد کردن نیروی خلاق آن‌ها ست که در زندگی ما درزیر پوست ماتریکس قدرت به شکل خفته وجود دارد. در بیان یا اکسپرنشن است که میل و خواهش و آرزو که بیش از این در بدن گفتمانی ما محبوس بوده و تنها به شکل پتانسیلی بالقوه وجود داشته بالفعل می‌شود. این میل و خواهش و آرزو تبلور "حق" یا "عدالت" است - حقی که بدن داشته و آن را نزیسته و حال زندگی پیدا می‌کند. "حق" پس خلق هستی فعال بدن ما زنان است. این نوع نگاه به حق یا عدالت را من از دلوز و گتاری (۱۹۸۷) گرفته‌ام. چنین "عدالتی"، آن طور که دریدا (۱۹۸۷) در مقاله‌اش درباره‌ی نلسون مندلای و آفریقای جنوبی می‌گوید، آن چیزی است که نمی‌توان از آن ساختارشکنی کرد. حق خود "میل" است که کارکردش بر چپیدن از ماتریکس گفتمان‌ها و ساختارها- ماتریکس قدرت- است و فضای امکان‌های این ماتریکس را وسیع کردن. انبساط فضای گفتمانی باعث می‌شود تا تعریف مفهوم "حق" در فضای اجتماع تغییر کند و به پیرو آن مناسبت‌های اجتماعی و جنسیتی متحول شود. حق یک غایت نیست که بتوان آن را به دست آورد بلکه آرزویی است، قولی است، که بدن به آن میل می‌کند. در این میل بدن فضای ساختارهای موجود را قطع کرده و نرم‌های اجتماعی را به زیر سوال می‌برد.

حمید قاسمی (۲۰۰۷) در مقاله‌ی خود بین برابری و عدالت تفکیک قائل می‌شود. او می‌گوید که عدالت "قرار دادن هر چیز سر جای خود و یا ادا کردن حق هر چیز است (ص ۱۳۶). من به این تعریف ارستویی و مذهبی قاسمی از عدالت قائل نیستم. تعریف قاسمی این را فرض می‌گیرد که جایگاه هر چیز در هستی از پیش تعیین شده است و کسانی که از لحاظ معرفت‌شناسی به این جایگاه آگاهی و اشراف دارند می‌توانند "حق" را تعیین و اجرا کنند و به قول معروف هر چیز را در جایگاه خود بگذارند. این تعریف از عدالت حق را جایگاهی قانونی می‌بخشد. اما "عدالت یا حق" که من از آن حرف می‌زنم چیزی از پیش تعیین شده و مقرر نیست و قابل تعیین هم نیست. این "حق" یک حرکت است، یک جهش ضد تاریخی که از دل بدن آرزو و خواهش بیرون می‌آید. با این که این حرکت حرکتی اخلاقی است، اما این حرکت به سمت یک آرمان اخلاقی و یک غایت از پیش تعیین شده نیست (قاسمی). "حق یا عدالت" به تعبیر من آن حرکتی است که در آن بدن فاعلیت سیاسی پیدا می‌کند. از آن جا که بحث حق و حق‌انگاری (شیدمهر، ۲۰۰۸) به این شکل و بحث بدن خواهش و میل و آرزو به عنوان "بدن فاعلیت سیاسی" طوری که من در این مقاله مطرح کرده‌ام به تقریب از ادبیات فمینیستی ایرانی غایب است، امیدوارم نوشته‌ی من فصل جدیدی را در بحث‌های جنبش زنان ایران باز کرده باشد و راهگشای دید تازه‌ای از مبارزه و فاعلیت سیاسی باشد.

پی‌نوشت جستار بدن چندگانه‌ی زن ایرانی:

- مشیرزاده، حمیرا. (۱۳۸۱). *درآمدی نظری بر جنبش‌های اجتماعی*. تهران: پژوهشکده امام خمینی.
- خراسانی، نوشین احمدی. (۱۳۸۷). پایان جنگ صلیبی سمبل‌ها در جنبش‌های اصلاح‌گرا (نقدی به آراء محمد رضا نیکفر). برگرفته از سایت مدرسه فمینیستی در تاریخ ۲۰۰۹-۰۴-۲۹. تعداد صفحه ی چاپی: ۱۰.
- نیکفر، محمد رضا. (۱۳۸۷). رژیم و ایدئولوژی تبعیض. برگرفته از سایت مدرسه فمینیستی در تاریخ ۲۰۰۹-۰۴-۲۹.
- قاسمی، حمید (نیما). (۲۰۰۷). آسیب‌شناسی دیانت سنتی در گفتمان زنان. در چشم‌انداز نسلها: دستاوردها و چالش‌های زنان ایران. مریلند، آمریکا: کنفرانس بنیاد پژوهش‌های زنان ایران. ص ۱۲۷-۱۵۵.
- شبستری، محمد مجتهد. (۱۳۸۱). *تقدی بر قرائت رسمی از دین* (چاپ دوم). تهران: طرح نو.
- مرنیسی، فاطمه. (۱۳۸۷). ترجمه و تلخیص از نوشین احمدی خراسانی. سکسوالیته اسلامی و خط قرمزها. برگرفته از سایت مدرسه فمینیستی در تاریخ ۲۰۰۹-۰۴-۲۹. تعداد صفحه ی چاپی: ۱۸.
- باقرزاده، حسین. (۲۰۰۷). وقتی قانون جنایت می‌آفریند. برگرفته از سایت *ایرانین دات کام* در تاریخ ۲۰۰۹-۰۴-۲۹. تعداد صفحه ی چاپی: ۳.
- Butler, Judith. (1999). *Gender trouble: feminism and the subversion of identity*. New York: Routledge.
- Butler, Judith. (2004). *Undoing gender*. New York: Routledge.
- Deleuze, Gilles & Guattari, Felix. (1987). Massumi, Brian (Transl.), *A thousand plateaus: capitalism and schizophrenia*. Minneapolis: University of Minneapolis Press.
- Derrida, Jacques. (1987). Nelson Mandela and Mustapha Tlili (Eds.), *For Nelson Mandela*. New York: Henry Hold & Co.
- Hegel, G. W. F. (1977). Miller, A. V. (Transl.), *Phenomenology of Spirit*. Oxford: Clarendon Press.

فرانک کریگر - محمد ربوبی

دوران پنهان کاری سپری شده است

دسترسی همگان به اطلاعات شرط روشنگری است. کسی وعده نداده که این اطلاعات خوب، سرگرم کننده یا مطبوع و خوش آیند است. هیچ یک از مرحله‌های شتابان روشنگری در سده‌های اخیر، نشانی از خوش آیندی اطلاعات و چشم‌پوشی از خرد کردن اعصاب جامعه ندارد. اطلاع از آن چه که به واقع به وقوع پیوسته، پی بردن به کنه واقعه و درک رابطه‌های آن، انگیزه و موتور دگرگونی و پیشرفت و ترقی است. به این منظور، گزارش واقعه‌ها دستکاری و بزک شده برای سیاست در پیش گرفته کافی نیست. البته مناظره‌های رو در روی کاندیده‌های ریاست جمهوری‌ها پیش از انتخابات در رسانه‌های تصویری مطابق با واقع و سرگرم کننده هستند، اما اگر یادداشت‌های محل کار سیاستمداران منتشر شوند وضعیت به گونه دیگری است.

دولت‌ها عرصه شخصی و خصوصی ندارند. دولت‌ها اسرار خود را دارند. این امر که دولت‌های جهان چه گونه سرهای خود را محفوظ می‌دارند بستگی به این دارد که تا چه حد می‌توانند از آن‌ها مواظبت کنند. تدارک‌های تکنیکی حفاظت از سرهای آمریکایی‌ها که ویکی/لیکس وارد آن‌ها شده، پس از دستورهای فوری برای محافظت از آن‌ها هم نشان می‌دهد که کافی نیستند. حتا مراکزهای پژوهشی صنعت‌های آلمان تکنیک‌های حفاظتی موثرتری دارند. اگر کسی وارد مراکزهای پژوهشی کنسرن‌های اتومبیل‌سازی و یا مرکز پژوهشی کارخانه‌های ساخت چپ شود و تدارک‌های امنیتی و حفاظتی آن‌ها را با آمریکایی‌ها مقایسه کند شگفت زده خواهد شد.

اصل ماجرای ویکی/لیکس پیشرفت تکنولوژی است. این واقعیت که اطلاعات در پراتیک فقط از طریق دیژیتال به کار گرفته و منتشر می‌شوند، این واقعیت که ابزار حامل اطلاعات برای بیرون کشیدن مخفیانه انبوهی از اطلاعات همه جا در دسترس همگان است، یکی از جنبه‌ها ست؛ کلیه‌ی آن چه که ویکی/لیکس تاکنون منتشر کرده بر روی کارتی که به اندازه‌ی ناخن انسان است ثبت و ضبط شده است. جنبه‌ی دیگر این است که اینترنت ساختار زیربنایی انتشار گلوبال اطلاعات است و پنهان کردن فرستنده‌ی اطلاعات و سرعت انتقال آن با کمترین هزینه امکان دارد.

پلاتفرم ویکی/لیکس سرعتش را با سرعت اینترنت انطباق داده. در این میان ویکی/لیکس مانند گذشته انباری از اطلاعات، «حقیق» نیست که هر کسی می‌تواند آن‌ها را به کار ببرد. ویکی/لیکس فارغ از این‌ها ست. مبنای تفکر رسانه‌ها انتشار اخبار و اطلاعات اختصاصی و انحصاری است. موقعی که مواد خام واقعهای در اختیار همگان قرار می‌گیرد به ندرت روزنامه‌ای به آن واقعه می‌پردازد. روزنامه‌ها فقط برای تحقیق واقعه‌ها و ماجراهای اختصاصی و انحصاری نیرو و وقت صرف می‌کنند. در پاسخ به این انتقاد که ویکی/لیکس سامانه رسانه‌ای نیست و از این رو نمی‌تواند از همان ایمنی که شامل روزنامه‌ها می‌شود برخوردار باشد، ویکی/لیکس استراتژی پلاتفرم خود را تغییر داده است.

انتقاد دیگری که به شدت تمام مطرح شده، فقدان بی‌طرفی ویکی/لیکس است. این پلاتفرم مواد و مصالح اصلی خود را به طور کامل منتشر کرده است، آن چه که فرستنده‌های تلویزیونی نمی‌کنند.

دور اخیر تحول و تکامل تدریجی پلاتفرم ویکی/لیکس حاوی گزارش‌های ارتش آمریکا در باره افغانستان و عراق است، که با همکاری رسانه‌های هم‌پیمان این پلاتفرم، گزارش‌ها را به طور مستقل بررسی و تجزیه و تحلیل کرده و از آن‌ها داستان یا روایتی ساخته‌اند، در حالی که ویکی/لیکس فقط مواد خام را برای آن‌ها آماده کرده است. به این انتقاد که در این مواد خام نام‌های اطلاع‌دهندگان به اندازه‌ی کافی زدوده نشده‌اند، در «Cablegate» [با این عنوان، ویکی/لیکس دوپست و پنجاه هزار سند منتشر کرد] مدل تکامل‌یافته‌تری انتخاب شده است: به جای انتشار یک جای تمامی اطلاعات، گزارش‌ها و پیام‌های فوری، به تدریج و خرده خرده منتشر شده‌اند. در بحث‌های اغلب نادیده گرفته می‌شود که اسم‌های کسان و جزئیاتی که سبب شناسایی مخبرین می‌شوند به منظور محافظت آن‌ها زدوده شده است. بنابراین ویکی/لیکس کوشش می‌کند با اطلاعات یا داده‌ها به تمامی مسئولانه برخورد کند. این امر که آیا این کافی است، آن را آینده نشان خواهد داد.

بحث‌هایی در باره‌ی آن چه که با آخرین ضربه‌ی کاری ویکی/لیکس در رسانه‌های آلمانی بازتاب یافته نشانه‌ای است از طیفی از کوه‌بینی‌ها و ناهمخوانی‌ها: از توهین‌های خشمگین روزنامه‌نگاران پژوهشگری که حق ندارند به این اطلاعات انحصاری دسترسی یابند، اما خود را مؤبدتر و بانزاکت‌تر از این می‌دانند اطلاعاتی را که منتشر شده بررسی و تجزیه تحلیل کنند گرفته، تا اظهارهای بدون فاکت شخص‌ها و رسانه‌هایی که بر فکرهای عمومی تاثیر می‌گذارند. انتقادهای کوه‌نظرانه است. انتقادهای از ویکی/لیکس سابق است که اینک وجود ندارد. در این میان موضوع‌های هست که می‌شود از آن‌ها انتقاد کرد. از جمله، انتقاد کردن از ستایش گروتسک شخصیت جولین /سائتر. هم چنین انتقاد کردن از فقدان توضیح‌ها و روشنگری در باره‌ی ترتیب و تنظیم اطلاعات منتشر شده و معیارها و ضابطه‌هایی که بر مبنای آن‌ها اطلاعات در رسانه‌ها ویراستاری می‌شوند.

در این مورد، کار هم پیمان ویکی/لیکس، «مجله اشپیگل» آلمان، چندان افتخارآمیز نیست. در این مجله جز چند اشاره‌ی مبهم و گنگ چیزی دستگیر خواننده نمی‌شود. هم چنین آماده کردن و ویراستاری کند اطلاعات و فقدان شهادت انتشار منبع‌های اصلی نشانی از مشکل‌ها و دشواری نقش مجله است برای این که بتواند انتظارات را برآورده کند. تاکنون فقط «گاردین» انگلیس با شور و شوق تمام، شانس ایجاد مشروعیت و حقانیت نوین رسانه‌ها را از آن خود کرده و مسیر نوینی به سوی آماده کردن، تجزیه و تحلیل و همکاری متقابل با خوانندگان و پی گرفتن پژوهش را شکوفان کرده است. مسئله‌ی ویکی/لیکس، مسئله‌ی آینده‌ی رسانه‌های موجود است، مسئله‌ی مدل اداره کردن آن‌ها و مبانی اقتصادی، ایده‌ای، اخلاقی و اجتماعی کارشان است.

رادیکال بودن انگیزه‌ی ویکی/لیکس هم چنین در توانایی و استعداد آموختن دینامیک مدل انتشارات است. این امر که این قابلیت انعطاف در شرایط حمله‌های سیاست آمریکا و علاقه‌ی جنون‌آمیز به زندگی خصوصی /سائتر و مشکل‌های حقوقی آن در سوئد به جایی خواهد رسید یا نه، آینده نشان خواهد داد.

حتا اگر ایالات متحده آمریکا موفق شود ویکی/لیکس را فلج کند، به پیروزی اختراع‌آمیزی نایل نخواهد شد. دستاورد و خدمت ماندگار جولین اسائتر و همکارانش این است که نشان داده‌اند می‌توان با تلفیق درست تکنولوژی، شجاعت و در نظر گرفتن پیامد کار، مدل تثبیت شده و حاکم بر تولید انتشارات و جامعه را دگرگون کرد. مخفی کاری‌های فراگیر و فزاینده‌ای که به نام امنیت، نه فقط از

یازدهم سپتامبر دو هزار و دو، بلکه پیش از آن جهان دچارش شده با دژیتال کردن کلیه اطلاعات آغاز شده است. البته اکنون مانع‌هایی ایجاد خواهد شد تا از ولنگاری آن‌هایی که با اطلاعات حساس سر و کار دارند کاسته شود. حتی اگر تندرهای افراطی در ایالات متحده آمریکا موفق شوند به منظور ایجاد ترس و وحشت چند پیشرو را به صلیب بیاویزند، ایده‌ی آن‌ها را نمی‌توانند به بند کشند. کار از کار گذشته است.

در سراسر جهان شبکه‌های آلترناتیو ویکی/لیکس پدید می‌آیند. سطح تکنیکی آن‌ها متفاوت خواهد بود. اما رقابت، این شبکه‌ها را به سطح برتری ارتقا خواهد داد، حتی اگرهم برای لیکرهای بالقوه دشوار شود پلاتفرم مورد اعتماد و اطمینانی انتخاب کنند. چند پلاتفرم نوین مرحله‌ی بعدی آموختن مجدد از آن را تحقق خواهند بخشید و تجربه‌های ویکی/لیکس در مورد رسانه‌ها و نقش آن‌ها را بیش از پیش مد نظر قرار خواهند داد - حتی اگر مستقیم در روزنامه‌ها منتشر نشود. پروژه‌های دیگری شاید راه‌های رادیکال‌تری در پیش گیرند و به نقش اعتدال‌گرایانه‌ی رسانه‌های سنتی اعتنا نکنند. اما اکنون هر قدر شدیدتر و غیر قانونی‌تر علیه ویکی/لیکس اقدام شود، جانشین‌های آن رادیکال‌تر و بی‌پروا تر واکنش نشان خواهند داد. تکنولوژی ایجاد سامان و پلاتفرم‌های لیکس مجازی، بدون نام و نشان وجود دارد که در عمل هراسی از دستبرد به جان و مال و آزادی خود نخواهند داشت.

اقدامات ایالات متحده آمریکا علیه انتشارات ناخوشایند که به هیچ روی مبنای مشروعیت ندارند قابل مقایسه است با تلاش دستور دادن به خمیر کردن نشریه‌ها، تلاش به منظور جلوگیری از انتشار آن‌ها و توقیف پول‌های دریافت شده از خرید آن‌ها. مؤسسه‌ها و بنگاه‌های پخش، مانند آمازون که وادار می‌شوند ویکی/لیکس را از سرور خود خارج کنند. ارسال پول - که در مورد ویکی/لیکس کمک‌های مالی است - در اثر نفوذ به تقریب انحصاری Visa و Paymal قطع شده است. نشانه وضعیت بسیار ضعیف حقوقی اقدام این مؤسسات مالی این است همین که وکیل Wau-Holland- Stieftung که بخشی از کمک‌های مالی به ویکی/لیکس را اداره می‌کند، فوری دست به کار شد، این موسسه نقل و انتقال پول را از سرگرفت.

فراخوان‌های خشمگینی که بایکوت آمازون را درخواست کردند و حمله‌های اینترنتی مسدود کردن آن برای پرداخت پول، بخشی از جنگ نیست. جنگ‌ها بین دولت‌ها به وقوع می‌پیوندند و ویرانی‌های عظیمی به بار می‌آورند. مقایسه‌ی سطح تکنیکی اسلحه‌ی سبیرتیک، مثل ویروس Stuxnet که به منظور خرابکاری در مرکز سانتریفوژهای اوران در ایران به کار گرفته شد و با برنامه سادمای به طور ناگهانی انجام گرفت، آشکارا نشان داد که این اقدام رو در رویی جنگی نیست. سایت برخی مؤسسه‌های اعتباری نیز مدت کوتاهی در دسترس نبود، درست مانند صفحه‌ی اصلی ویکی/لیکس که بنا بر گفته‌ی خودشان از سوی چند آنلاین خصوصی هوادار دولت آمریکا مسدود شده بود.

مناقشه‌ها بر سر ویکی/لیکس که در سطح زیر بنایی نیز درگرفت، یعنی در زمینه‌ی وب سرور و انتقال پول، شگفتی‌آور نیست. اما حقیقت تلخ و کثیف این است که اینترنت فضای آزاد و همگانی نیست و انتشار در شبکه‌ها تا حدود زیادی به شرکت‌هایی که سرورها را اداره می‌کنند و اطلاعات را انتقال می‌دهند و انتقال پول‌ها را کنترل می‌کنند وابسته است. وضعیت حقوقی انتشارات، که در ایالات متحده آمریکا بنا بر قانون اساسی از آزادی‌های وسیعی برخوردارند، ناگهان از این پس اهمیتی ندارد و نقشی ایفا نمی‌کند. بسیاری از شرکت‌های اینترنتی از آمریکا اداره می‌شوند و به

حکومت آمریکا وابسته‌اند. و حکومت آمریکا از این وابستگی در نخستین حملاتش علیه ویکی‌لیکس استفاده کرد، به طور کامل بدون مبنای حقوقی. البته این حمله‌ها کمکی نکرد، چون در این میان سرور ویکی‌لیکس اکنون در هزاران کامپیوتر در سراسر جهان منعکس شده است. خارج کردن این اطلاعات از این شبکه‌ها غیر ممکن است. سؤال این است که حکومت ایالات متحده آمریکا از این پس چه راهی انتخاب می‌کند تا لیکرها را خوش آیند را خفه کند؟

حکومت‌های قاره‌ی اروپا موظف‌اند از نفوذ خود به منظور اعتدال برهم پیمان‌شان در آن سوی آتلانتیک تاثیر گذارند، نه این که اقدام‌های غیرقانونی را در آن جا نادیده بگیرند. هرگاه ایالات متحده آمریکا با «اقدامات ضد ترور» که به آن‌ها عادت کرده‌اند، متدهایی مانند آدم‌ربایی، قتل‌های سازمان-های اطلاعاتی و امنیتی و سابوتاژ به کاربرند، انگیزه‌ای خواهد شد برای جنبش‌های اعتراضی در سراسر جهان که علیه حکومت‌های اروپا نیز به وقوع خواهد پیوست.

کسی که به ایدال‌های روشنگری و حقوق اساسی آزادی بیان خدشه وارد کند دیگر نخواهد توانست به آن‌ها استناد کند. در درگیری‌های آینده با روسیه و چین، جالب بودن نظام‌های اجتماعی مطرح نخواهد بود. این امر که دفتر پرزیدنت روسیه، مدوفا، پیشنهاد کرده است جایزه‌ی صلح به جولین/اساثر اهدا شود، نشان می‌دهد روسیه نقطه ضعف ایدئولوژی غرب را در این مورد شناخته است. نادیده گرفتن یا تایید ضمنی و بی سر و صدای کارزار جنون‌آمیز آمریکا علیه ویکی‌لیکس را هیچ یک از کشورهای اروپا نخواهند بخشید. دست کم در آینده، موقعی که سندها و مدرک‌های مشابهی آشکار شوند، این سؤال مطرح خواهد شد که در باره‌ی این افشاگری‌ها چه کسی چه گونه واکنش نشان خواهد داد. در آینده هر اقدامی به منظور کنترل اطلاعات و سانسور شبکه‌ها به سیاق ویکی‌کیک تلقی خواهد شد. در هر گفت و گو و بحث در باره‌ی مسدود کردن شبکه یا مسدود کردن فهرست‌ها پای مجرای ویکی‌لیکس به میان خواهد آمد و نقش قاطعی ایفا خواهد کرد.

حکومت‌های جهان غرب از این پس بایستی مشکل‌هایی را که پیش آمده بر طرف کنند. نخست بایستی راه حلی بیابند که چه گونه می‌توانند با حد اقل سرها و پنهانکاری حکومت کنند. لیک نشان داد کلیه اقدام‌هایی که امروز به عنوان محافظت و ایمنی سرهای حکومت و جلوگیری از افشای آن‌ها در پیش گرفته شده غیر ممکن است. اگر فقط به این اکتفا شود که اطلاعات حساس را - به طور مثال، نام مخالفین در رژیم‌های دیکتاتوری - پنهان نگهداشت، می‌شود چنین اطلاعاتی را به طور مؤثر محفوظ نگهداشت. برای سایر امور بایستی شکل‌هایی از حکومت کردن پیدا کرد که اگر جامعه از جزئی‌های آن‌ها مطلع شود، حکومت ناگهان به بحران عمیق دچار نشود. حکومت کردن در شرایط شفافیت دیریتال - که مقام‌ها و مؤسسه‌های امنیتی با علاقه‌ای مفرط به شهروندان دستور می‌دهند - چالش دهه‌های آینده است. شفافیت بیش‌تر و درستکاری امتیاز دیگری هم دارد: ظهور لیکرها بالقوه کم‌تر با وجدانی معذب و سرخوردگی و یحتمل بار دیگر شرکت‌کنندگان بیش‌تر مردم در انتخابات.

در خاتمه به این شناخت می‌رسیم: لیکر به آسانی و بدون خطر جدی برای شخص‌ها امکان دارد. و شمار انسان‌هایی که برای خدمت به حکومت‌ها و کنسرن‌های بزرگ پشت کامپیوتر نشسته و کار می‌کنند و با این مشکل رو به رو هستند که واقعیت تمسخرآمیز و اغلب سخیف کار روزانه‌شان را با ایدال‌های اصولی سازگار کنند، پیوسته بیش‌تر می‌شود. علت و دلیل‌های زیادی وجود دارد که چنین خواهند کرد: بی‌معنی و بی‌فایده بودن جنگ‌های بی‌پایان، گسترش تأثرهای دستگاه‌های امنیتی که

کمتر علیه تروریست‌ها و بیش‌تر علیه آزادی فرد فرد انسان‌ها بازی می‌شود. و نیز گسترش فساد سیستماتیک و کسب امتیازهای نامشروع در کشورهای غربی و فقدان به تقریب کامل درستکاری در سیاست و در زندگی اقتصادی. همه‌ی این‌ها به طور اجتناب‌ناپذیر به اعتراض و ستیز منجر می‌شوند.

جامعه به نیروی فروزان و شفاف پالایش نیازمند است تا فساد، زد و بندهای مشکوک و تباهی اخلاق مهار شود. جای تاسف است مطبوعات سنتی که این فونکسیون ویژه بر عهده‌ی آن‌هاست، به خاطر مشکل‌های مالی و اقتصادی و نیز کنار آمدن و لاس زدن با صاحبان قدرت این وظیفه خاص خود را هنوز هم با سهل‌انگاری انجام می‌دهند. ظهور پیدایش پلاتفرم‌های/لیکنینگ که کاربرد دارند، برای انسان‌هایی که هنوز آرمان و ایدآلی دارند و وجدانشان را از دست نداده‌اند دریچه‌ای گشوده تا ناراحتی وجدان خود را تسکین دهند. این پلاتفرم‌ها وسیله‌ای است علیه ناامید شدن از وضعیت کنونی جهان و امکانی است که از مسئولین چنین وضعیتی بازخواست شود. تردیدی نیست انسان‌های با وجدان از این وسیله استفاده خواهند کرد.^۲

پی‌نوشت مقاله‌ی دوران سرّها و پنهان‌کاری‌ها سپری شده است:

Frank Rieger، مدیر یک شرکت ایمنی ارتباطات

۲- برگرفته از بخش ادبی 15.Dez.2010, Frankfurter Allgemeine Zeitung

مشترک گرامی

دریافت

جنگ زمان را

با ایمیل یا تلفن اطلاع دهید:

Jong-zaman@hotmail.com

004741336907

محمود کویر

چهار شعر

آهای ی ی ...

ما تنها صدا زدیم: آهای ی ی ی ی!
از اعماق دره صدا زدیم.
اما آن دیو سپید مهیب
آن بهمن بزرگ
از اوج اقتدار
با هول و با هراس
تا ژرفای دره سقوط کرد.
ما تنها صدا زدیم: آهای ی ی ی ی....

عید سعید ما

کشتارگاه چه چراغانی است
کاردهای برهنه گوسفندان را تقدیس می کنند
و این خاک گرگ خیز
سرخ می شود
سیاه می شود
و هر چه هست و هر چه بود
کبود می شود.
تار و تنبوری نیست،
سلاخانند که ساطور تیز می کنند،
و بریده های ماه را،
بر خیزران و خار می کشند.
بر خاکریز خیس
بی شرمی چند
با تسمه های بافته از چرم سرخ ساغری
شعری را شلاق می زنند.

ای شما!

باز این سحر
دستار به سربردن کدام صنوبر
بر سر نهاده‌اید؟
آیا وضویتان
از سرخی گلوئ کد امین سپیده است؟
سیلی به صورت صبح از چه می‌زنید؟
به سنگسار کدام سوسن خسته
صد باره می‌روید؟
این تازیانه که دنبالتان زبان می‌کشد به خاک
در زیر عبا
چند بار پیچیده بر میچ و بر پنجه‌هایتان؟
این کاردهای برهنه برای چیست؟
این زهر از زبان کدامین نمازتان، می‌چکد چنین
که اذان در گلوئ مناره‌ها
شرحه شرحه می‌شود؟
پس این خدای ریحان و رازیانه و رویا
کی از خواب و خانه‌ی شما
برای همیشه رفت؟
(هر روز صدبار سکینه را تکه تکه می‌کنند. صدبار بر سر و سینه و
رخسار آدمیت سنگ می‌زنند. من با که حرف می‌زنم؟)

گریه‌ی نی

صدای گریه نی که بیاید،
لابد بر بام قصر، نقاره می‌زنند.
بیا برای ماه
پیراهنی بیاف
با نام عاشقان!

سجاد انصاری

سه شعر

۱

دل به کدام اخترِ اخته‌یِ این شبِ لزجِ خوش نهاده‌ای
که مرا به کف آمده نفرتیِ خونبار
از خاطر تلخ امیدواری؟

تو را

از طرح بستر رودی چه سود
که رویای آب‌اش را
می‌خشکاند به خواب؟

بگذار دهان

اینک

به پستانِ متروکِ تنهایی
که بگذرد از رودِ رگ‌ان‌ام شاید
اخترِ بخت‌ات.

۲

رزقِ آرزو

کینه‌یِ گناه بود ...

پس

مارِ دهان

شعله‌ور بود به نوشیدن.

تن

در جامِ مه آلوده‌یِ زنی

هفت هزار سال

خفته در دو چشمِ روشنِ من.

۳

دیگر معجزه نمی‌کند
صوت،

اژدهای لب را
ای عصای ناخلف.

دیگر فرزند حیرت نمی‌شود
واژه،
ای مهر به جان ننشسته

و بگو
دیگر فرشته نیست
زبان،
ای فرمان نهفته.

نه دیگر
عقربه از عقربه فرمان نمی‌برد - هم -
به این صراط کج،

چرا؟

مشترک شدن هر خواننده
گامی است پر بار
برای تداوم جنگ زمان
و پویایی هر حرکت فرهنگی

رجب بذرافشان

دو شعر

خودتان را عوض کنید

آمد
آسمان را بریزم توی قوطی رنگ
پای گل سرخی - سینه به سینه - خوردیم به دیوار...
اول کوچه بیرون آمد صدای در همسایه دوم بعد من و تو
به عبارتی ۳ یوم شدیم، ما ها هو را ...
فکرهای بد و عوضی نکنید
پیش پایتان، ستاره را پای در کاشتم
(شاید تو چشات برق بریزه)
شرح این ماجرا تا به کی ...

□

حالا پس از سالها،
نرده‌های این خیابان عوض شده‌اند
آدم‌ها تا آوریل آینده
خودمانیم
من و تو ... هنوز هم خودمانیم
و فیگور این مجسمه - به فردوسی - طعنه می‌زند
دوست داری - که - باشی نباشی
ستاره را این جا بگذارید تا بعد ...

□

روزنامه روی میز عصرانه
- عصرتان بخیر -
این خیابان ورودش ممنوع است
کنکوری‌ها جانب سوال را گرفتند سوالات ریختند
یک طبقه بالاتر از سپتامبر
در این تابلو، خودم را کشیدم عین‌هو عصر ویکتوریایی
آناهیتا لازم نکرده لباس در بیاوری

ستاره مال شما ست - بردارید

□

انگار همین میدان را انقلاب کردیم یا ...

دست‌هایی که بلندند بلندند

بشورید

میدان‌های فرعی شورش را در آوردند

هفتاد خوان دیگر تا دیوانخانه ...

خلاف نکردم پشت سرتان نماز بخوانم

خواندم

و اشهدان ...

(پس از شنیدن بوق ... پیام بگذارید)

به جهنم که نیستی پیغمبر امت

این روز ها که آسمان ابری است

بی ستاره هم می‌شود شعر گفت؛

قبل از سیاهی رنگ‌مان کردند این طور

با ورد و جادو سنگ‌مان کردند این طور

□

لطفا خودتان را عوض کنید آقا

شناسنامه‌ام عوضی نیست.

بای، بای

ماشین از سیاه خیابان در آمد،

انگشت سبابه، تعجب‌ام را نشانه گرفت

بزن به خال...

این مرده حال ندارد تیرش کنم

پشت در ... هفتاد سال سیاهی این دیوار

کودکی را در "سروینه باغ" جا گذاشتم^۱

آدم

این هفته را از سر راه بردارم

یک کلمه مانده به جمعه جیم شدم

....

این تخت آن قدر جرات ندارد که ...

پشت این همه غروب تاق باز بخوابد

و من، پشت میز صبحانه
هر صبح،
از دهن گشاد این استکان چه قدر لب بگیرم
به شما بر نخورد
[دختری گوشه‌ی همین خیابان قد کشید آمد بالا بلند شد
بارش را انداخت کف دست کامیون]
و تولد نوزاد
کودکانه‌ترین بخش زندگی‌ام را گم کرد
به پیچ‌هایی که خم شده‌اند خودت را دادی
انگار نمی‌شود یک قطار حرف را قورت داد
این لقمه، توی دهنم حرام شد
ولی شما ...
شما خم به ابرو نیاورید
فقط دری را که صاحب ندارد ببندید
پلک‌ها برای باز و بسته شدن‌اند
لقمه‌ی بعد ... توی گلویم گیر کرد
دمپایی آقا چفت کفش صاحبخانه
دستفروش هر چند دست داشت فروخت
خون این جاده گردن مقصدی که ... نداشت
دستی از سپید تونل در آمد
بای، بای ...

ابوالفضل اردو خانی

دو شعر

قربانی کن

بی گناہ ترین قربانی گاو بی گناہ است،
گوسپند بی گناہ تر،
از آن بی گناہ تر، جوجه،
یا حتا پروانہ کہ جوجہ ہم شکارش می کند.
خواهی قربانی نشوی،
گناہ کن، قربانی کن.

بگو، بگو

زمین حاصلخیز است،
هر روز می روید،
نہالی درندہ و طمع کار،
دزد و جنایت کار،
خیانت کار و ریاکار.

بگو، بگو کہ می باشد،
در این زمین حاصل خیز،
بذر نفرت و خون خواری،
خودپرستی و خودخواهی،
خود بی گانگی و بی خیالی.

چرا، چرا نمی روید،
نہال عشق و وفاداری؟

حسین دانایی

چهار شعر

ماه رابطِ ما

در بی فروتنی فاصله‌ها
ماه رابطِ ما باشد.
به ماه نگاه کن
با تو سخن گوید.

راویانِ کهنه

از آغازِ کدام کوچه‌های کور
به دیدارِ قصه‌های باکره رفتی؟
بر بامِ کدام قصه
نشستی و پیوسته گریستی؟

بازنده‌گانِ جنگ را
درنگ نیست
ما راه را
به راست می‌بردیم.

درختِ جوانم
شاخه‌هایت را هوشیار کن
پیش از آن که
راویانِ کهنه‌ی آن قصه
با تبرهای تیز سر رسند.

آخرین بوسه

در حسرت‌م چرا آن بوسه‌ی آخرین
بی انتها نشد
همیشه زمان
پیش‌تر از فرصتِ یک آه
دویده است.

در جست و جوی شاخه‌ای از ماه

بر تیرِ تلگرافخانه
آسمان کلاغی شد
با قارقاراش بر منقار
من از آشیانه گریختم.

آیا کسی راه را به خانه یافت؟

- من، نه
مرغی شدم که جای نشستن نداشت
و ندارد
پَر می‌زنم پَر
پَر پَر زدن
(دردی که ندیدی و ندانی)
در جست و جوی شاخه‌ای از ماه
با چتری از آینه
شب را و روز را
پَر می‌زنم پَر
پَر پَر.

منصور کوشان

هجرائی *

در این روزهای هجرانی
شنبه‌های بی‌شمار
جمعه‌های مسکوت
چشم‌های بانوی مهربانی
باران عطوفتی ست
سبک‌بار

مسافر آزاده چه کرده‌ای؟

این خانه‌ی پر شور و شوق
بی‌قیل و قالی آشیانه‌ی غربت ست.

این جهان و جمع در آن را چه می‌شود؟

چشمه‌ها	جوشان
دریاها	سیال
پرنده‌ها	مهاجر
آزاده‌ها	آزاد
بانوی جان جمع جهان ما	
اما دلتنگ	مغموم
گرفتار عقوبتی ست	محتوم

بی که رویایی در کار باشد
یا خیال خوابی در پیش رو

بانو!

چشم از این نگاه بردار
به خاطره دل بسپار
زمین از آغاز زخم خورده ست
همیشه سرانجام
ناگزیر آشیانه خالی می شود
خانه بی پرنده.

سالی می گذرد
سالی دیگر بر قرار می ایستد
جوانه های جوانی سیراب می شوند

او تو تو
در آینه نگاه کن
آینده از آن جوانی ما ست

سال های تنهایی
پرسه های گاه و بی گاه
"کالوادوس" کافه های بی همتا
فراموشی این روزهای هجرانی:

* بنا به روال معمول، این شعر می بایست در یکی از مجموعه های گذشته ی من، سال های شب نیم و ابریشم، قدیسان آتش و خواب های زمان یا مفهوم دیگر الفبا منتشر می شد. اما گویی در آن زمان ها از یادم رفته بوده است. چنان که اگر بر حسب اتفاق فصل نامه ی روزگار وصل، شماره ی ۲۷ و ۲۸، زمستان ۱۳۷۶ را ندیده بودم، هرگز آن را به یاد نمی آوردم. بنابراین برای این که باز از یاد نرود و بتوانم در مجموعه ای منتشرش کنم، در این جا منتشر می شود.

علی سیستانی

چهار سه کایی

سخنی در باره سه کایی

گویش سیستانی تا پیش از سه دهه‌ی پیش، جز در لحظه‌هایی اندک - آن هم بیش‌تر در قالب دو بیتی و رباعی - فاقد ذهن شعرسرایي بوده است و در درازنای سالیان افزون بر از دست دادن توان ریتم‌سازی، استعاره‌سازی و تشبیه‌سازی، اعتماد به نفس و توان زایش و باززایش خویش را نیز از دست داده است. تمامی تلاش‌م در این سال‌ها این بوده است که این چرخه و دستگاه ناکار دوباره به کار و زایش واداشته شود و اعتماد به نفس خود را باز یابد. پیش از این شعرها بیش از چندین مجموعه در فضاها، وزن‌ها و لایه‌های دیگر زبان سروده بودم اما این تجربه‌ای تازه برای من و گویش سیستانی است. گویشی چموش و خودویران، کم تجربه، گاه زمخت و نامنظمی که نظم دادن به آن بسیار دشوار است.

به هر روی تلاش‌م این بوده است تا شعر سیستانی را فراتر از نظم به شعر نزدیک کنم و دستگاه منسجمی را برای آن تعریف کنم تا به هر تعریفی از شعر که دلبسته باشیم، شعر باشد. در درازنای دو دهه‌ی درگیر بودن با این گویش بیش‌تر قالب‌های سنتی و نو را آزموده‌ام و حتا شعرهای کوتاه بی‌وزن را نیز تجربه کرده‌ام اما "سه کایی" یا سکایی که برگرفته از نام سکایان باستانی ست، ریخت و قالبی سه مصرعی است. شاید چیزی شبیه خسروانی یا نوخسروانی. این قالب برای گویش سیستانی تنها یک قالب ساده نیست بلکه ظرفیتی تازه برای کشف بخشی از ذهن زبان و زندگی است که کم‌تر فرصت زیستن در قالب‌های دیگر شعری را می‌یابد. آن گاه که دوبیتی، رباعی، هایکو و قالب‌های کوتاه دیگر از تپش و امی‌مانند تازه "سه کایی" آغاز می‌شود. به سخنی دیگر ضرورت آفرینش "سه کایی"، گریختن و تن ندادن به قالب‌های کوتاه دیگر شعر و شانه خالی کردن آن‌ها از پذیرفتن فضا، زبان تازه و ناشناختگی‌های مازدمازی است که سراینده در پی آن است تا در پیکره‌ی "سه کایی" یا سه‌گانی بدمد و گر نه اگر بتوان فضا، تخیل و مضمونی را با قالب‌های پرتجربه و کارکشته‌ی دیگر بیان کرد، ضرورتی برای سه‌کایی نمی‌ماند. برای بنده قالب تنها بخشی کوچک از مسئولیت "سه کایی" است و مسئولیت‌های بزرگ‌ترش یورش در لایه‌های زیرین زبان و زندگی است. بایستی یادآوری کنم که تجربه‌های بنده و نیز فلسفه‌ی سه‌کایی‌سرایي، تنها در گویش سیستانی - سکایی است و شاید با توجه به تفاوت زیرساخت‌های دستگاه هجایی و

آوایی و نیز تفاوت شیوهی زندگی و جغرافیای فرهنگی و طبیعی به کار دوستانی که دلبسته‌ی سرودن "سه‌گانی" در زبان پارسی هستند، نیاید.

همان گونه که گفتم این شعرهای تازه سه مصرعی‌اند که جایگاه قافیه در هرکدام از مصرع‌ها نسبت به فضا تغییر می‌کند، هم چنان که وزن، طول مصرع و ریتم آن را نیز فضا، زبان شعر و تصویر مشخص می‌کند. تلاش کرده‌ام تا همه‌ی جزءها، عنصرها و حتا فضای زبانی و تخیلی آن‌ها نیز بومی اما گسترده و افق‌مند باشند و با همه‌ی ریشه‌مندی به شدت نیز از یک جا مانی و تکرار می‌گریزند. گفتم که پیش‌ترها شعرهای کوتاه بی‌وزن را آزموده بودم اما انگار با بافت و فضای ذهنی زبان و فرهنگ سیستانی هم‌سو و هم‌خو نبودند، به همین دلیل پی نگرفتم. انگار وزن و قافیه عنصرهای پرکنش و پر توانی برای برجسته ساختن و نیرو دادن به عنصرها دیگر شعر در گویش سیستانی است، چرا که در بی‌وزنی نخست باید نثر را کشف کرد و از آن جایی که سیستانی‌ها فاقد نثر هستند ترجیح دادم از وزن و موسیقی بیش‌تر بهره بگیرم و تا حد ممکن پلی بین شعر و ساختمان سالم زبان بزنم و منطق نثر را به شیوه‌ی دیگری در جان شعر جاری سازم.

تلاشم این بوده است که این شعرها با تمام ریشه‌مندی در گویش سیستانی، همه‌ی عنصرهای بیرونی و درونی زبانی را برای تاثیرگذاری بیش‌تر به خدمت بگیرند و به شدت از زیاده‌گویی بپرهیزند و به سه برش کوتاه در زبان و زمان نزدیک شوند. فضاسازی و جان‌بخشی به عنصر بومی زبان و طبیعت که استقلال شگفتی به شعرها می‌بخشد و شناسنامه‌دارشان می‌کند شاید ویژگی دیگر این نوع شعرها باشند. به سخنی دیگر باور بنده این است که حتا بایستی پیش از به خدمت گرفتن قالب‌های ادبی آن‌ها را با توجه به ظرفیت‌ها و فضاهای زبانی و فرهنگی زبان دوم رام، بومی و دوباره تعریف کرد تا کارا و توان‌مند شوند. برای همین است که قالب هایکو را به همان شیوه‌ی پذیرفته شده‌اش، نپذیرفتم چرا که احساس می‌کردم گویش سیستانی آن را پس می‌زند و نمی‌توان ماندگاری شعرها را تضمین کرد. به سخنی دیگر جان و شخصیت شعری گویش سیستانی به قالب یا صورت نوخسروانی و لیکو نزدیک تر است تا هایکوی بی‌وزن. گر چه از سوی دیگر جان و جهان هایکو از لیکو و نوخسروانی‌ها تنومندتر و گسترده‌تر است. برای همین بخشی از پیکره و قالب را از نوخسروانی‌ها و لیکوها وام گرفتم و جان، جهان و فشرده‌گویی را از هایکو. البته تفاوت این شعرها با لیکوها و نوخسروانی‌ها این است که ریتم و وزن عروضی و هجایی ثابت و یک دستی ندارند و وزن، ریتم، فرم و حتا جای قافیه و زبان هر شعر را فضا و حرکت تصویرها بر می‌گزینند نه قالب. هر شعری حتا با داشتن وزنی یک سان فرم و شکل و شمایل درونی خودش را دارد. هدف از این کار کشف فضاهای تازه، توان‌بخشی به زبان، رهایی سراینده از درگیری با دشواری وزن، کمبود قافیه، بی‌در و پیکری شعرها و نیز جوهرمند ساختن شعرها و رهایی از نظم‌بافی و تکرار در شعر نوپای سیستانی است.

۱

گیسویش را پشت کوهی، ابر می‌شوید.
ناودان از تشنگی جان داد
دل به گیسویی پریشان داد.

۲

جویبار عاشقی که تاکنون ندیده‌ام
نامه‌ای نوشته است و گفته است:
با تو هم سرشت و هم عقیده‌ام.

۳

سایه‌ای "مِنْ مِّنْ کَنان" می‌گفت:
لا اقل "چادرشبت" را از سرت بردار
- سایه‌ای جامانده روی سایه‌ی دیوار -

۴

چنگ می‌زد گیسوان ابر را ابری ...
غم نبود، او بود و من، در ساعت مهتاب
تلخ شد اوقات دل در خواب.

هرمان د کونینک - مودب میرعلایی

دو شعر

هرمان د کونینک در ۲۱ فوریه ۱۹۴۴ در مچلن شهری در بلژیک به دنیا آمد و در ۱۹۹۷ در لیسبون بر اثر سکتی قلبی از دنیا رفت. در هیجده سالگی پدرش را از دست داد، مرگی که تاثیر زیادی بر او گذاشت. در رشته‌ی زبان‌های ژرمنی تحصیل کرد. چند سالی تدریس کرد. مجموعه شعر **عشق انعطاف‌پذیر** او همه کس فهم است و پرفروش‌ترین مجموعه شعر به زبان هلندی در قرن بیستم. همسر اولش در حادثه‌ی رانندگی جان خود را از دست داد. پس از مرگ همسرش مجموعه شعر **زمانی که برف هست** را در ۱۹۷۵ به چاپ رساند. در شعرهای این کتاب با زبان بازی می‌کند تا احساساتش را پنهان کند. برای این مجموعه شعر جایزه‌ای ادبی برد و سرود: "از دست دادن به‌تر جواب می‌دهد، آن جا به سختی / کتاب شعری سرودم / من جایزه‌ی ادبی استان فلاندر را با مرگ تو بردم"

معروف است به شاعری که به ملتش یاد داد شعر بخوانند. او را پدر رئالیسم نو می‌دانند. شعر هرمان د کونینک سهل و ممتنع است و سخت برای ترجمه. هرمان د کونینک منتقد ادبی هم بود و مقاله‌های زیادی در باره‌ی شعر و شعر دیگران نوشته است.

او در یکی از مقاله‌هایش می‌نویسد: "تعریفی از شعر ندارم. من بیست زبان دارم و امیدوارم که این بیست زبان علیه یک دیگر حرف بزنند و اجازه بدهند هر کدام هم حرف خود را بزنند. بیست و یکمین تعریف من می‌تواند این باشد که شعر، شکلی برتری است که مدام می‌خواهد خود را معنا کند. حرفی که می‌زنم شاید شبیه ضرب‌المثلی کلیشه‌ای باشد که می‌گوید: شعر، شعر، شعر است، خرطومی برج شاعر."

سرچشمه‌ی کار د کونینک روزمرگی بود نه ادبیات. وقتی از شاعران بزرگ می‌پرسی: چه کسی بر شما تاثیر گذاشته است؟ آن‌ها معمولن نام شاعران بزرگ‌تری را می‌برند که تحت تاثیرش بوده‌اند. هرمان د کونینک اما در مقاله‌ی **کمرشکسته از غم** می‌نویسد: "چه کسی روی من تاثیر گذاشته است؟ مادر، کسی که هفت روز پس از مرگ پدر، آگهی فوتش را به همراه مبلغی که بدهکار بود به خواهر پدر، عمه‌ام داد."

او از روزمره‌گی و واقعیت‌های زندگی استفاده می‌کرد تا معناهای جدیدی را خلق کند و آن‌ها را زیباتر [نشان بدهد].

"شعر هرگز با واقعیت هم‌تراز نیست. شعر زیبا می‌کند و می‌آراید، اعتراض در برابر زشتی‌ها و پتیاره‌گی ست، اعتراض در برابر زیبایی‌های ظاهری. شعر دست کم درجه‌ی تمرکز حس‌های واقعیت را بالاتر می‌برد. حتا اگر شعری در مورد دلمرده‌گی می‌نویسی، حق ندارد، شعری دلمرده شود. طبیعی است که این شکلی از فریب کاری است. شعر نهایتِ صداقتِ فریب کاری است. این فریب، زیرکانه‌تر می‌شود وقتی من حسی را بوجود می‌آورم که یعنی فریب نمی‌دهم که تو واقعیت را همان طور که هست دریافت می‌کنی. مانند دروغ‌گویی که می‌گوید من به هیچ عنوان دروغ نمی‌گویم اما هم زمان چشمکی هم می‌زند"

برگردان دو شعر از او که یکی را برای مرگ پدر و دیگری را برای مرگ همسرش سروده است:

پدر

هرچه پایان یافته است، آرام به زندگی خود ادامه می‌دهد
بی سر و صدا، چرا که دیگر به ناگهان
به بدی، به تنهایی، به آنی
از دقیقه تا دقیقه دیگر نباید اتفاق بیافتد

پدرم هم چنین رفت، و بعد هم خیلی آرام‌تر
چند بار در رویاهایم مرد،
جاودانه‌گی زمان نمی‌برد
و البته هنوز هم زندگی می‌کند، دورتر و کمی تار

پدرم دیگر چیزی نمی‌گوید، او حال و هوایی است
از واژه‌های قدیمی، واژه‌ی همه‌گان
واژه‌ی رخسار، زانو (از خانواده‌ی ما) و زیبا

من هم می‌خواهم این چنین آرام بمیرم، شش، هفت باری
در رویاهای پسر
تا به زندگی ادامه دهم

۲

هنگام بازی‌های کودکی، مثلن
اگر بند کفش‌ات باز شده بود
می‌توانستی خیلی راحت بگویی ۲ و بعد
از بازی بیرون بودی و هیچ کس اجازه نداشت سُک سُک کند

این قانون برای تو می‌بایست بماند
که بگویی "۲" "یک باره شوهرم را گم کرده‌ام"
و لازم نبود این ده سال گذشته را با هم بشماریم

یا این که تو به جای مردن
همین طور قایم باشک بازی می‌کنی
و ما هنوز تو را نیافته‌ایم.

تنهایی

"سالن شماره سی و یک."

با پله برقی سه طبقه بالا رفت تا به سالن شماره سی و یک برسد. در طبقه‌ای همکف در مقابل بوی ذرت بو داده مقاومت کرده بود. با اضافه وزنی که داشت، خوردن پاپکورن خیلی عاقلانه نبود. اما با رسیدن به آخرین طبقه، درست وقتی پله‌برقی به سطح موکت شده‌ی راهرویی رسید که به سالن سینما ختم می‌شد، یک کیوسک ذرت و شکلات و بستنی ماگنوم در مقابلش سبز شد.

دختر زیبایی سیاه‌پوستی با لبخندی ساختگی جلو آمد و نام فیلمی را که می‌خواست ببیند از او پرسید. با نزدیک شدن به کیوسک متوجه شد فقط تبلیغ است و چنان چه هنوز بستنی بخواهد باید به سالن هم‌کف برگردد. از این که نمی‌توانست برگردد خوشحال شد.

در سالن سینما هیچ کس نبود. پنچشنبه بود و هنوز ادارات تعطیل نشده بودند. دو ساعتی مرخصی گرفته بود. از صبح کمی کسل بود. می‌خواست جایی برود تا کمی احساس آرامش کند. تعریف فیلم "ارکستر" را شنیده بود. زندگی رهبر ارکستر مشهوری بود که در شوروی سابق مورد خشم حزب قرار گرفته و از کار بیکار شده بود. وقتی فیلم را انتخاب کرد از سناریو چیزی نمی‌دانست؛ فقط شنیده بود در این فیلم قطعات زیبایی از چایکوفسکی اجرا می‌شود؛ به خصوص کنسرتو برای ویلن‌اش. فکر کرده بود خوب است به کسی زنگ بزند تا با هم بروند اما نمی‌دانست به چه کسی می‌تواند زنگ بزند تا بدون قرار قبلی بخواهد همراهش به سینما برود. پس تنها آمده بود.

اولین نفر بود که وارد سالن سی و یک شد. زود رسیده بود. بیست دقیقه‌ای به شروع فیلم مانده بود. هنوز آگهی‌های تجارتي شروع نشده بود. نور ملایمی صحنه و سالن را روشن می‌کرد. موزیک ملایمی هم پخش می‌شد. صدلی‌ای را در وسط ردیف آخر انتخاب کرد طوری که در محور مرکزی سالن قرار بگیرد. به این ترتیب احتیاجی نداشت به خاطر عینک دوکانونه‌اش سرش را کمی به چپ و یا به راست بچرخاند تا صحنه را واضح‌تر ببیند. پالتو و کلاهش را درآورد. کمی با تلفن دستی‌اش ور رفت تا خود را مشغول کند. بعد آن را خاموش کرد و در کیف دستی‌اش انداخت. نشست و به پرده‌ی خالی سینما چشم دوخت. سینما فقط متعلق به او بود. با خودش فکر کرد کاش کتابی آورده بود تا قبل از شروع فیلم بخواند تا کم‌تر احساس تنهایی کند.

در کانون فیلم دانشگاه علوم اجتماعی بود که شنید سینما ب.ب. "داستان وست‌ساید" را روی صحنه آورده است. اولین کاری که کرد به حمید زنگ زد. معمولاً او زودتر در جریان این اخبار قرار می‌گرفت. از این که یک بار هم هما می‌توانست خبر فیلم خوبی را به حمید بدهد خوشحال بود.

گفت به بچه‌ها خبر بده تا برای دیدن دسته جمعی فیلم برنامه بریزیم.

همه می‌خواستند کنار هم دیگر و در یک ردیف بنشینند به همین دلیل زودتر از وقت در مقابل سینما ب.ب. صف بسته بودند تا جزء اولین نفرهایی باشند که وارد سالن کوچک سینما می‌شوند و یک ردیف کامل را می‌گیرند. وقتی حمید گفت شانزده بلیط می‌خواهد، مردی که در گیشه بود لبخند رضایتی زد. وارد سالن سینما که شدند همه نگاهشان می‌کردند. حمید ترتیبی داد تا هما کنار او بنشینند. تا شروع فیلم همه با هم حرف می‌زدند و به قول خودشان سینما را روی سرشان گذاشته بودند. حمید گاهی به هوای این که می‌خواهد با پروانه که پنج صدلی آن طرف‌تر بود حرف بزند به طرف هما خم می‌شد. در این حالت صورتش به صورت او خیلی نزدیک می‌شد، هما دلش می‌خواست خجالت نمی‌کشید و او را می‌بوسید.

در آخرین لحظه‌ی قبل از شروع فیلم، پروانه از حمید قول گرفت که بعد از فیلم، دسته جمعی به بستنی فروشی "گل و بلبل" بروند که در آن نزدیکی بود.

یک زوج جوان وارد سینما شدند. دیگر تنها نبود. آن‌ها نیز با این که عینک نداشتند دو ردیف جلوتر از او در محور مرکزی سالن نشستند. هنوز آگهی‌های تجارتي شروع نشده بود. موزیک فیلم "آخرین امپراطور" پخش می‌شد. همان قسمتی بود که هما بیش‌تر از همه دوست داشت. موسیقی وقتی که در فیلم، بچه‌ی سه ساله‌ای را از مادرش جدا می‌کنند و به دست ندیمه می‌سپردند تا او را برای نشستن به تخت امپراطوری چین آماده کند. موسیقی این قسمت پردرد، نوستالژیک و غمناک بود. این موزیک دو سه بار دیگر در فیلم تکرار می‌شد و هر بار در صحنه‌هایی که نمایشگر جدایی بودند. جدایی برای همیشه. یاد وقتی افتاد که این فیلم روی صحنه آمده بود. ایران را به تازگی ترک کرده و در فرانسه پناهنده شده بود. خودش هم نمی‌دانست برای چه مدتی از خانواده و دوستان‌اش جدا خواهد ماند. با دیدن این صحنه، یاد لحظه‌ای افتاده بود که از مادرش خداحافظی می‌کرد. بی‌آن که بداند آیا او را یک بار دیگر خواهد دید یا نه. با ورود زن میان‌سالی که در ردیف آخر، با فاصله‌ی چند صندلی از او نشست آگهی‌های تجارتي هم شروع شد. آگهی‌های سینما را دوست داشت. آگهی بستنی ماگنوم او را دوباره یاد رژیمی انداخت که نمی‌توانست بگیرد. سال‌های اولی که به فرانسه آمده بود هم زمان با تبلیغات، دختران جوانی در سالن سینما با سیدهایی که به گردنشان آویزان بود بستنی، پاکپور و یا شکلات می‌فروختند. اگر یکی از آن دخترها همین الان وارد سالن سینما می‌شد، حتما بستنی‌ای از او می‌خرید. اما خوشبختانه هر آگهی بیش‌تر از چند ثانیه طول نمی‌کشید. آگهی بعدی تبلیغ ماکارونی پانزانی بود که با جاذبه و مزه‌اش می‌توانست دوستان قدیمی را دور خود جمع کند. کاش در زندگی هم می‌شد با درست کردن یک دیس ماکارونی پانزانی همه‌ی دوستان و آشنایان قدیم را دور خود جمع کرد.

وقتی به سالن خالی سینما چشم انداخت که فیلم فقط برای چهار نفر نمایش داده می‌شد و دویست صندلی دیگر خالی بودند، مطمئن شد که دوران دوستی‌های آن‌چنانی، دوران بیست نفری به سینما رفتن تمام شده و همه‌ی ماکارونی‌های دنیا نخواهند توانست دوستانش را به او برگردانند.

فیلم که تمام شد موقع پایین رفتن از هفتاد پله‌ی سینما به بهانه‌ی نگه داشتن در، لبخندهایی با زن میان‌سال رد و بدل کرد. می‌دانست او نیز می‌رود پشت فرمان ماشین‌اش می‌نشیند و با کمال بی‌میلی به سمت خانه‌اش می‌رود. کلید را وقتی در قفل آپارتمان‌اش می‌چرخاند، هیچ جنبنده‌ای در خانه از جا تکان نمی‌خورد. شاید گریه‌ای پشت در بیاید و با میومیوی از او استقبال کند. سوپ چینی حاضری را با پاکتش از گنجه‌ی آشپزخانه درمی‌آورد و کتری برقی را روشن می‌کند. دکمه‌ی کتری که از جا می‌پرد آب جوش را روی محتوای پاکت که در کاسه‌ای ریخته سرازیر می‌کند و می‌گذارد سه دقیقه بماند تا جا بیفتد. کاسه را روی میز کوتاهی جلوی تلویزیون می‌گذارد. کنسروی باز می‌کند و محتویات آن را در ظرف غذای گریه می‌ریزد. تا شروع سریال پنجشنبه شب کانال شش، چند دقیقه‌ای باقی است. آگهی‌های تجارتي پخش می‌شود. دختر جوانی در آشپزخانه‌ای با برگ ریحانی مشغول تزیین دیس ماکارونی ای است تا آن را روی میزی بگذارد که هفت هشت جوان دور آن نشسته‌اند. اولین قاشق سوپ را که به دهان می‌گذارد، صدای تبلیغاتچی را می‌شنود که اطمینان می‌دهد تنها ماکارونی پانزانی است که می‌تواند دوستان قدیمی‌را دور هم جمع کند.

ماریا تبریزپور

گل دوزی

قفل

اولین قفلی که توی زندگی‌ام دیدم قفل گاو صندوق آبی‌رنگ خاله‌ام بود. توش پر از شورت و کرست و لباس خواب‌های طوری رنگارنگ بود که بیشتر شبیه به پرده و ملحفه‌های گل‌دوزی شده بود. هر روز دم غروب، قفل گاو صندوق را از لای پستان‌های آویزون و بزرگ تب کرده و لرزانش در می‌آورد، تمام وسایل را سر فرصت بیرون می‌ریخت، همه‌شون را نوازش می‌کرد و دوباره تا می‌زد و سر جاشان می‌گذاشت. انگار با این کار می‌تونست خیال‌بافی کنه، می‌تونست با خودش عشق‌بازی کنه.

به صورت درموندنش، لب‌خند ناگهانی حمله می‌کرد و می‌پرسید: "به نظر تو من امسال ازدواج می‌کنم؟" از این که منو آدم حساب کرده، به هیجان می‌اومدم و می‌گفتم: "آره." با اطمینان می‌گفتم و سرمو چند بار پشت سر هم تکیه می‌دادم.

گل از گلش می‌شکفت، صورتش شیطون می‌شد و می‌گفت: "اگه امسال ازدواج کردم، این صندوق را می‌دم بهت، برای موقعی که بزرگ بشی و بخوای عروس بشی."

هر روز از غصه‌ی سرکوفت‌هایی که می‌شنید، می‌نشست روی زمین کنار پنجره، ضبط صوت کوچکش را روشن می‌کرد، آهنگ‌های گوگوش و داریوش گوش می‌داد، گل‌دوزی می‌کرد، پولک دوزی می‌کرد، منجوق‌دوزی می‌کرد، زیر لب برای خودش حرف می‌زد، عروس می‌شد، بچه‌دار می‌شد و سر آخر مثل تمام مادرهای فداکار ایرانی خودش را وقف بچه‌هاش می‌کرد و یک عمر منت به سر بچه‌هاش می‌گذاشت و سر آخر می‌مرد.

رمز

ما آدم‌های مدرنی هستیم و توی ناف آمریکا زندگی می‌کنیم. شوهرم البته از من خیلی مدرن‌تر است. من تازه پرت شده‌ام به این دنیای مدرن. دنیای ما پر از رمز و راز. در خونه‌مون هم حتما رمز داره و تا رمز را وارد نکنی در باز نمی‌شه؛ چند بار که از زندگی‌م ذله شدم؛ سعی کردم که رمز خونه یادم بره اما نشد. مثل بختک نشسته توی کوچه پس کوچه‌های مغزم. این همه پسورد و رمز، از فحش خواهر مادر گرفته تا شماره‌ی تلفن یه دوست قدیمی که با دلیل بی‌دلیل مونده توی ذهنم، را نمی‌دونم کجا بنویسم، نه هیچ جا نمی‌نویسم توی این خونه به هیچی اعتماد ندارم حتما به کاغذ سفید ب‌گناه.

زبان

هر روز می‌رم کلاس زبان. از همه جای دنیا توش آدمای هست با اسم‌های عجیب و غریب کشورهای عجیب‌تر که فقط توی کتاب جغرافیا یا توی نقشه دیدمشون. همه‌مون بالای سی سال هستیم ولی وقتی پشت میز می‌شینیم چه قدر کوچک می‌شیم. یه دفعه‌ای با کلمات جمله می‌سازیم و بازی می‌کنیم: دکتر بازی، مهمون بازی. وقتی عاجز می‌شیم از بازی، کار به پانتومیم می‌کشه. حوصله‌ی کلاس را که نداشته باشم می‌رم توی کافه‌تریاش می‌شینم، قهوه می‌خورم و تا دلم بخواد سیگار دود می‌کنم و به خودم قول می‌دم خونه که رسیدم یک راست برم حموم و خودم و لباس‌هامو بشورم.

توی کلاس هم مردی هست که اون هم مثل من زود خسته می‌شه، مخفی‌گاه منو پیدا کرده و چند بار اومده رو به روی من نشسته، اما اصلن مزاحم نبوده، حضورش سنگینی نداره. می‌شینم و قهوه‌اش را

می‌خوره و انگار با یه فکر شومی هی بازی می‌کنه و بازی می‌کنه. یه بار احساس کردم باید بالاخره یه چیزی بگم.

بهش گفتم: "خسته‌ای یا چی؟"

گفت: "نه به اندازه‌ی تو. ... راحت باش، مجبور نیستی سر صحبتو با من باز کنی."

کتاب شعرم را از کیفم در آوردم و شعر خوندم. وسط‌هاش بی‌دلیل یا با دلیل گریهام گرفت. نه سعی کرد آرومم کنه نه سعی کرد دل‌داری‌ام بده. خوشم اومد ازش. یه طوری گوش می‌کرد که انگار همه‌شو می‌فهمه. حرف‌هام که تموم شد، پرسید: "همه چی خوبه؟" سرمو تکون دادم.

گفت: "هر وقت خواستی شعر بخونی، من هستم. (از کجا فهمید شعر خوندم؟) همین دور و برها (سرشو به راست و چپ بر گردوند).

دفتر دستکم را جمع می‌کنم و مثل یک زن خطاکار فرار می‌کنم.

بساب، فقط بساب

صبح‌ها که پا می‌شم و شوهرم می‌ره سر کار، می‌افتم به جون خونه. یه سطل آب بر می‌دارم و یه لته. سرامیک‌ها را برق می‌اندازم. ولی چرا هیچ‌جا تمیز نمی‌شه؟ به سقف نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم اون بالا بالاها چه قدر گرد و خاک و کثیفی هست پشت درها، لای درز پنجره‌ها. چرا همه‌جا این قدر کثیفه؟

تلفن

مامانم زنگ می‌زنه، پنج دقیقه‌ی اول همیشه گزارش هواشناسی هست و بعد از خوشبختی حرف می‌زنه. یه طوری از خوشبختی حرف می‌زنه انگار که باهاش دوسته و می‌شناستش و می‌گه همه‌ی فامیل چشم‌شون داره از حسودی در می‌آد از این همه خوشبختی من. می‌گه مرد پیدا نمی‌شه توی این دوره و نمونه، اون هم مثل شوهر من تحصیل کرده، با شخصیت، بعد اسپند دود می‌کنه و یه دعایی می‌خونه و به سمت من فوت می‌کنه، یه طوری فوت می‌کنه که واقعن سردم می‌شه.

گذشته، نگذشته

شوهرم ساعت شش و بیست دقیقه به خونه می‌رسه، مرد تمیزی است این مرد. وارد که می‌شه سلام می‌کنه و کفش هاشو توی جاکفشی می‌گذاره و بعد خم می‌شه و جفت‌شون می‌کنه. براش زاویه قرارگرفتن کفش‌ها خیلی مهمه و مستقیم به حموم می‌ره. از باکتری‌ها و ویروس‌ها بدجوری می‌ترسه. البته خودش می‌گه وسواسی نیست، فقط تمیزه. از شش و بیست دقیقه‌ی عصر تا صبح ساعت هفت با هم هستیم.

به هم می‌گه: "من هنوز تو را خوب نمی‌شناسم، از گذشته هات بگو."

من می‌گم: "از کجای گذشته‌ام؟ کجاش برات جالبه؟"

می‌گه: "همه اون جاهایی‌ش که به تو مربوطه، برام جالبه."

ولی دروغ می‌گه. توی این مدت اینو فهمیدم. وقتی دروغ می‌گه پای چپش را جوری تکون می‌ده که موه‌های تنم سیخ می‌شه.

می‌گم: "می‌خواستم شاعر و نقاش بشم اما آرشیتکت شدم، خیلی هم پشیمون نیستم."

خوب می‌دونم می‌خواد چی بشنوه اما خودمو به کوچی‌ی علی چپ می‌زنم. نمک را سرازیر می‌کنه توی بشقاب غذاش و چنگال را روانه‌ی دهنش می‌کنه و با خنده می‌گه: "شیطون چند تا پسر را سر کار گذاشتی توی زندگیت، ها ها ها؟"

لقمه‌ای را که توی دهنم گیر کرده و سرگردونه، با هزار سختی قورت می‌دم و احساس می‌کنم تمام مخاط‌های راه گلویم پاره می‌شه.

قورت که دادم، خنده‌اش را بهش پس می‌دم و می‌گم: "به همون اندازه که تو دختر سر کار گذاشتی، شیطان."

می‌گه: "معامله پا یا پای می‌کنی؟"

دیگه چیزی نمی‌گم.

از دنیا و زندگی حرف می‌زنه. چکیده‌ی تمام حرف‌هایش معلومه. با ابله‌ی خاص خودش می‌خواد منو بیره به یه کوچهای، جاده‌ای که جواش را بگیره.

می‌گه: "تا حالا گلدوزی کردی؟"

"چی می‌گی؟ یعنی چی گلدوزی؟"

"گلدوزی؟ گلدوزی که می‌دونی چیه؟"

"آره، می‌دونم چیه. ولی این دیگه چه سوالیه؟"

"جوابمو بده؟"

"نه، گلدوزی نکردم تا حالا، ولی خاله‌ام همیشه گلدوزی می‌کرد.

قافه می‌خنده و با دست راستش جلوی دهانش را نگه می‌داره، انگار از نشون دادن دندون‌هایش می‌ترسه.

"به به، خاله‌جان پس کارش درست بوده. من توی ایران توی کار گلدوزی بودم، کار پر درآمدی بود واسه‌ی ما جوجه دکترایی که تازه از دانشگاه بیرون اومده بودیم. منظورم را که می‌فهمی."

دختر بد

تلو تلو می‌خورم روی زمین، چهار دست و پا راه می‌رم مثل یه سگ خونه‌گی پرسه می‌زنم، گاهی هم زوزه‌ای می‌کشم، شوهرم کشیک داره و من دختر بد خونه هستم، درست مثل نوجوانی‌ام، موقعی که مامانم بیرون بود و من خودم را آرایش می‌کردم و تمام درها را قفل می‌کردم و بعد خودم را توی آینه ورنانداز می‌کردم، یه آهنگ قری می‌گذاشتم و جلوی آینه با مرد خیالی‌ام می‌رقصیدم، دستش به کمرم بود و دست من به شانه‌هایش. چه قدر مرد مهربونی بود این مرد. بعد هم تمام لوازم آرایش را سر جاش می‌گذاشتم و به حموم می‌رفتم و با لیف به جون صورتم می‌افتادم.

شراب گرم کرده، سیگار هم پشت سیگار. در بالکن باز بود که سیگار کشیدم و این یعنی خونه بوی سیگار گرفته و معلوم نیست تا صبح این بوی لعنتی از بین می‌ره یا نه. نه، فعلن می‌خوام لذت ببرم. به هیچ چیز دیگه هم فکر نمی‌کنم. فعلن که کرخت هستم و حالیم خوبه. فردا صبح خیلی دوره، خیلی دور، عمری دور.

چرا این خونه واسه‌ی من شکل خونه نمی‌شه، چرا مال من نمی‌شه، مثل شوهرم که مال من نیست، مثل خیلی چیزها که مال من نیستند، فقط وظیفه‌ام اینه که نگهبان خوبی باشم، همه چیزهایی که مال من نیستند را خوب نگه دارم.

وارد دنیای رمز و رازها شدم، شماره‌ی رمز گاو صندوق چنده؟ پسورد ایمیلیم چیه؟ رمز در خونه چنده؟ شعرها و داستان‌هامو را کجا قایم کردم، کجا؟ یه جایی که عقل جن هم بهش نمی‌رسه، واقعا نمی‌رسه؟ من زن بدی هستم. این را شوهرم از روز اول به من ثابت کرد با سوال‌هایش، با نگاهش، با تکون زشت زانوهایش. امشب باید کمی جنده‌گی کنم.

خونهمون پرده نداره. پرده‌هاش گلدوزی نداره. خاله‌ام هر روز گلدوزی می‌کرد که شوهر پیدا نمی‌کرد؟ مردهای خونه با پرده دوست دارن. می‌گن پرده به خونه شکل و قیافه می‌ده. مخصوصن پرده‌های گلدوزی نشده. من اما پرده دوست ندارم. من پنجره‌ی بزرگ بی‌پرده دوست دارم. بدو برو حموم. آشغال‌ها را جمع کن، تا صبح چیزی نمونده.

عقل جن

در را باز می‌کنم، مثل همیشه به در و دیوار سلام می‌کنم بلکه غربتم با خونه از بین بره. پرده‌ی بالکن را کنار می‌زنم.

"تو این جا چی کار می‌کنی؟ ترسوندیدم؟"

نشسته توی بالکن و با جعبه سیگار من بازی می‌کنه، می‌اندازتش بالا و جعبه‌ی سیگار ولو می‌شه روی میز. دوباره سعی می‌کنه از یه گوشه‌ی دیگه بندازتش هوا.

"بیچاره جعبه‌ی سیگارم چته؟"

مثل یه مرد عزادار نشسته و چیزی نمی‌گه. توی دلم یه چیزی هری می‌ریزه. نمی‌دونم چیه، نمی‌دونم کجا می‌ریزه. باز شدم دختر بد و توی مغزم یه دفعه هزار تا فکر مثل بارون‌های بهاری سرازیر می‌شه. جلوی هیچ کدوم از فکرام را هم نمی‌تونم بگیرم، فقط می‌یان و می‌رن، ولی نتیجه‌اش اینه که من بدم، من خرابم.

نمی‌خوام ازش بیرسم که چشه. جعبه‌ی سیگارم را می‌چاله می‌کنه و پاهاش را تگون می‌ده و می‌گه: "از توی وسایلت یه عالمه نوشته و کاغذ پیدا کردم. چرا قایمشون کرده بودی؟ این چیزها چیه که توش نوشتی؟ حتمن می‌خوای بگی داستانه؟ آره داستانه. حتمن موضوع داستان‌ها هم زندگیه خودته. آره خانم از زندگی خودت الهام می‌گیری، نه؟ عجب گهی خوردم توی دو هفته آشناییم با تو توی ایران باهات ازدواج کردم. از بس که مریم مقدس بازی واسه من در آوردی. همه می‌گفتن نرو از ایران زن بگیر، من خر ...

دیگه چیزی نشنیدم.

قفل

از خونه که واسم خونه نشده بود بیرون اومدم، چیزایی که لازمه، همراهمه. نمی‌دونم چی شده که رمز در خونه از یادم رفته، آره راستی راستی انگار از یادم رفته.

مشترک شدن هر خواننده

گامی است پر بار

برای تداوم جنگ زمان

و پویایی هر حرکت فرهنگی.

پروین فدوی

زلزله

مرد یک جفت جوراب از کشو در آورد و ایستاده شروع کرد به پوشیدن. زن نیم خیز شد و طره‌ی موی فردار را از صورتش کنار زد: جایی می‌خوای بری؟

مرد چیزی نگفت.

زن ساعت مچی‌اش را از روی پا تختی برداشت و نگاه کرد: "صبح به این زودی کجا می‌خوای بری؟" مرد تلوتلوخوران گفت: "این چه سوالیه؟ خب، دارم می‌رم سر کار."

زن گفت: "دیوونه، امروز جمعه‌س." و خندید.

مرد می‌خواست زیپ شلوارش را ببندد که نگاهش میخکوب شد روی پستان زن که از ملافه بیرون افتاده بود.

زن ملافه را تا شانهاش بالا کشید و سرش را گذاشت روی بالش: "بیا یه کم دیگه بخواب."

مرد پشت به زن نشست لب تخت‌خواب و به آستین بلوز ابریشم زنانه‌ای خیره شد که از لای در نیمه باز کمد بیرون مانده بود.

زن کف یکی از دست‌هایش را گذاشت زیر گونه‌اش: "چرا نشستی؟ بیا دیگه." و ناخن‌های بلند و لاک زده‌ی دست دیگرش را روی تیره‌ی پشت مرد کشید. مرد بلند شد، آستین بلوز را هل داد تو، درکمد را به هم زد و رفت طرف دیگر تخت‌خواب، پاکت سیگار مارلبروی لایت و فندک را از روی پا تختی برداشت، بالش را صاف گذاشت سینه‌ی صفحه‌ی مثبت‌کاری بالای تخت‌خواب و تکیه داد. زن بدون این که برگردد، گفت: "اگه می‌خوای سیگار بکشی یکی‌ام برای من روشن کن."

مرد دوتا سیگار گذاشت بین لب‌هایش و آتش زد. بعد یکی از آن‌ها را دراز کرد.

زن سیگار را گرفت. دود پک اول را فوت کرد رو به کمد در بسته: "صبح ناشتا سیگار نمی‌چسبه." با این حال باز پک زد و همین طور که تاقباز می‌شد، دود را بیرون داد. بعد با سیگار به بالا اشاره کرد. "راستی چند باره می‌خواستم بهت بگم سقفت ترک خورده."

مرد پاهایش را جمع کرد و چیزی نگفت. روی آس پیک زیر سیگاری شفاف روی پاتختی خاکستر سیگارش را تکاند.

زن با دست اشاره کرد. "بذارش این جا."

مرد زیر سیگاری را گذاشت پائین قفسه‌ی سینه‌ی زن و پک محکمی زد. زن سیگارش را گذاشت تو زیر سیگاری و دو دستش را برد پشت سرش و به هم قلاب کرد. بعد همین طور که به خط صاف دود سیگارش نگاه می‌کرد، گفت: "خوشحال نیستی که امروز جمعه‌س؟" "آره. خوبه."

زن سرش را کمی بالا آورد و فوت کرد. خط صاف دود لرزید و محو شد: "دیشب یه خوابی دیدم. خواب دیدم من و تو و برو بچه‌های دانشکده‌مون رفتیم توی یه باغ خیلی با صفا. برای تفریح رفته بودیم. خیلی بهمون خوش گذشت. بعدم عصر خوشحال و خندون برگشتیم خونه هامون."

مرد سیگارش را توی زیر سیگاری تکاند: "فقط همین؟"

زن گفت: "نه. خب بالاخره توی هر خوابی همیشه به چیز عجیبی هست. چیز عجیب خواب منم این بود که وقتی غذا می‌خوردیم می‌تونستیم دستگاه گوارش هم‌دیگه رو ببینیم." و خندید.

مرد پک زد و گفت: "اگه توی واقعیت این طور می‌شد من هر چی خورده بودم، همون جا بالا می‌آوردم." زن گفت: "ولی من توی خواب خیلی خوشم می‌اومد که این جوریه." و سرش را کج کرد و همین طور که تکه‌ای از مویش را دور انگشت اشاره تاب می‌داد و رها می‌کرد، گفت: "یه زمانی خیلی دلم می‌خواس از بر و بچه‌های دانشکده‌مون خبر بگیرم، ببینم کدومشون ازدواج کرده. با کی ازدواج کرده. همه‌شون از زندگی‌شون راضی‌ان. بچه دارن، ندارن."

مرد گفت: "یه زمانی یعنی کی؟ یه ساعت پیش؟"

زن به چهره‌ی مرد نگاه کرد: "تو چی؟ تو دلت نخواسته تا حالا؟"

مرد شانه بالا انداخت و سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد.

"یعنی برای تو هیچ وقت مهم نبوده که بدونی آدم‌هایی که اون همه باهاشون خاطره داشتی، حالا کجان؟"

"من فقط به چیز برام اهمیت داشته و داره، این که پیش تو باشم و تو هم پیش من باشی."

زن خندید. مرد خم شد و او را بوسید. سیگار دیگری روشن کرد. زن چند بار برگشت و به مرد خیره شد. آخر سر همین طور که به ستون دودی که از سوراخ‌های بینی او بیرون می‌آمد، نگاه می‌کرد، گفت: "مگه قول نداده بودی که کمش کنی؟"

مرد پک زد.

"چه طور می‌تونی ناشتا ای نقدر سیگار بکشی؟"

مرد دود را بیرون داد. زن انگشت اشاره‌اش را فرو کرد به پای او: "مگه با تو نیستم؟"

مرد گفت: "خیلی خب بابا. تسلیم." و سیگار را توی زیر سیگاری خاموش کرد.

"یه کم دیگه فشار می‌دادی."

مرد بلند شد.

"در باغتم بازه."

مرد زیپ شلوارش را بالا کشید.

"از توی یخچال برنداری‌ها. چک می‌کنم."

مرد در آشپزخانه بود که صدای زن آمد: "برای من دو تا عسلی بذار."

مرد کاسه‌ی فلزی را تا نصفه آب کرد و گذاشت سر پیلوت اجاق گاز و با فندک آشپزخانه گاز را روشنش کرد. دو تخم مرغ انداخت توی کاسه و ظرفی را با سه تکه پیتزای پتویش، از یخچال برداشت و گذاشت توی مایکروویو. دکه‌ی آن را فشار داد. صدای زر زر مکرروییو در آمد. کیف سامسونتش را که روی میز بود جا به جا کرد و تیر درشت روزنامه‌ی صبح پنج شنبه را خواند: "رئیس شبکه‌ی لرزه‌نگاری تهران: تهران در طول هفت سال ۲۱۰۰ بار لرزیده است." و پائین‌تر خواند: "طولانی‌ترین یلدای عمر بم." کیف را گذاشت سر جایش. صندلی چوبی را عقب کشید و نشست پشت میز. پا انداخت روی پا و آرنج‌ها را گذاشت روی پشتی صندلی. شاخه‌های سرسبز درخت نارونی، منظره‌ی پشت درهای شیشه‌ای را گرفته بود. همین طور که دو دست آویزش را روی سینه‌اش می‌کشید، به گلدان کاکتوس کنار در شیشه‌ای خیره شد.

"صبحونه رو ببر توی اتاق خواب."

مرد جا خورد. زن همین طور که با دستمال کاغذی نقش‌دار، رطوبت کنار ران‌هایش را می‌گرفت، گفت: "اون جا بیش تر می‌چسبه."

زن دستمال را انداخت توی سطل دردار. از توالت آمد بیرون. پشت سر مرد ایستاد و دو دستش را دور گردن او حلقه کرد و همین طور که لب‌هایش به لاله‌ی گوش او سائیده می‌شد، گفت: "کجا بودی، نبودی؟"

صدای زر زر مایکروویو خاموش شد. زن پیچ گاز را بست: "هوس پیتزا کردم."

مرد سر تا پای زن را برانداز کرد: "این چیه پوشیدی؟"

زن با خنده گفت: "فکر نمی‌کردم هیکل به این گندگی داشته باشه."

مرد گفت: "برو درش بیار. اگه لک بشه حتم می‌فهمه."

زن آستین‌هایش را بالا زد: "مواظبم." و بعد همین طور که با ظرف پیتزا بیرون می‌رفت، گفت: "کپاپ یادت نره."

مرد شیشه‌ی سس را از تو یخچال برداشت و رفت به طرف اتاق. زن داشت ملافه را پائین تخت‌خواب جمع می‌کرد. بعد یک وری دراز کشید، یک دستش را زیر سر ستون کرد و ظرف پیتزا را کشید رو به رویش.

مرد چهار زانو نشست روی تخت‌خواب، در بطری سس را برداشت و آن را وارونه گرفت روی ظرف و تکان داد. چند لکه‌ی قرمز ریخت روی ملافه‌ی سفید. زن با دیدن لکه‌ها خندید و سرش را به عقب برد. مرد همین

طور که با کارد پلاستیکی، سس را روی پیتزا می‌مالید، گفت: "بعد از غذا یه سیگار می‌کشم ها. گفته باشم." زن برشی برداشت و مشغول خوردن شد: "نوشابه یادت رفت بیاری."

مرد هم برشی برداشت و گاز زد: "نبود توی یخچال."

"حیف! پیتزای بدون نوشابه مٹ فحش می‌مونه. اونم فحش خوار و مادر." هر دو خندیدند.

زن تکه‌ی نیم‌خورده‌ی پیتزا را گذاشت گوشه‌ی ظرف، تا قیاز دراز کشید و دو دستش را گذاشت روی شکم و انگشت‌هایش را در هم فرو برد: "توی آشپزخونه داشتی به چی فکر می‌کردی؟"

مرد یک وری افتاد روی بالش، پاهایش را جمع کرد و گازی به پیتزا زد: "به هیچی."

از پشت پنجره‌ی بسته صدای چند تک بوق آمد و بعد صدای قیژ باز شدن در گاراژی. سگی پارس کرد.

"از دیروز تا حالا یه جوری شدی."

"باز که حساس شدی."

"پیتزای منم بخور."

"می‌ترسم پشیمون بشی، بگی چرا لنوندی؟"

زن خندید: "نه، این بار نمی‌شم."

مرد همین طور که مشغول خوردن بود چشم‌هایش را بست. زن بلند شد و از روی پا تختی سوهان ناخن را برداشت و پشت به مرد مشغول سوهان کشیدن شد. مرد دیس را گذاشت روی زمین. بعد بالش را

دو لا کرد و تا قیاز شد و سرش را گذاشت روی بالش. سیگاری آتش زد.

"یکی‌ام برای من روشن کن."

مرد پاکت سیگار و فندک را گذاشت بغل دست زن. زن سوهان را پرت کرد روی پا تختی و سرش را

گذاشت روی شکم مرد: "می‌خوام تو روشنش کنی."

مرد سیگاری گیراند و به او داد. بعد همین طور که به خط تیره‌ی موهای وسط سینه‌اش ور می‌رفت،

گفت: "چی شد امروز نرفتی کوه؟"

"حوصله‌اش رو نداشتم."

"تو که سرت می‌رفت کوه جمع‌هت ترک نمی‌شد."

زن گفت: "می‌دونی چیه؟ دیگه حال و حوصله‌ی این کوه‌های چسکی رو ندارم." پک محکمی زد و سیگار را توی زیرسیگاری خاموش کرد و دست‌هایش را دوباره پشت سر به هم قلاب کرد: "می‌دونی چند وقته چه آرزویی به سرم افتاده؟"

"نه، چی؟"

"این که برم کوه کلیمانجارو رو فتح کنم."

مرد با دستی که سیگار داشت، کنار بینی‌اش را خاراند.

"اون دوستم که اون شبی می‌گفت رفته کلیمانجارو رو فتح کرده، هم جوون بوده، هم مرد."

"ولی می‌گفت توی گروهشون چند تا زن خارجی‌ام بودن. سی، سی و پنج سنی نیس."

مرد گفت: "آره. یه پیرمرد هفتاد ساله‌ام بوده. ولی اونا حرفه‌ای بودن." بعد زیرسیگاری را با دست چرخاند و باز گفت: "یه آرزویی بکن که بتونی راحت بهش دس پیدا کنی."

"می‌ترسم اگه کوچیک باشه کائنات محلم نذارن. می‌گن تا می‌تونی باید آرزوت بزرگ باشه."

"تو هم کشتی ما رو با این کائنات بازی‌هات."

زن گفت: "این از لحاظ علمی ثابت شده." خمیازه‌ای کشید، پاها را دراز کرد و ساق‌هایش را روی هم گذاشت. بعد زبانش را پشت لب‌های بسته روی دندان‌هایش کشید: "پیتزای منو خوردی؟"

"می‌خواستی ش؟"

"نه، همین طوری پرسیدم." بعد دستش را دراز کرد و انگشت اشاره و وسط را بالا گرفت: "یه سیگار دیگه به هم می‌دی؟"

"نه."

"چرا؟"

"آخه نفله‌ش می‌کنی."

"این یکی رو تا ته می‌کشم."

مرد سیگاری روشن کرد و گذاشت لای دو انگشت زن. زن پک زد و همین طور که دود را بیرون می‌داد، گفت: "چه قدر این یک ماهه خوب بود. بالاخره نگفت کی بر می‌گرده؟"

مرد گفت: "دیروز صبح که باهاش حرف زدم، گفت یه هفته‌ی دیگه."

زن زیرسیگاری را برداشت و زیرش را نگاه کرد: "هر وقت این زیرسیگاری رو می‌بینم هوس حکم سلطنتی به سرم می‌زنه." زیر سیگاری را پایین گذاشت: "وقتی تک و شاه و بی‌بی و سرباز ردیف می‌شن و می‌تونم حکم کنم، خیلی ذوق زده می‌شم." سیگارش را گذاشت توی زیر سیگاری، دو دستش را برد زیر موها و آن‌ها را با لا کشید؛ موهای فردار رنگ کرده‌اش پخش شد روی شکم مرد: "یه بار ای تقدیر ورقام جور بود که پنج دست دادم حکم، دل باشه و کت کردم. پنج دست. فکرشو بکن؟ من و یارم دوازده دست گرفتیم و اونا هیچی."

مرد دود را بیرون داد و به ته سیگار زن نگاه کرد.

"کی رژ زدی؟"

"مگه وقتی کچاپ آوردی، ندیدی؟"

"انگار از اون بی‌رنگاس."

"آره."

"پس چرا نمی‌کشی؟"

"می‌کشم."

"چی شو؟ فیلترشو؟"

"هنوز مونده تا فیلترش."

مرد بالش را صاف گذاشت و سرش را جا به جا کرد. شروع کرد به نوازش موهای زن: "داری به چی فکر می‌کنی؟"

"به هیچی."

"نه بگو."

زن در حالی که چانه‌اش را به یقه‌ی بلوز می‌کشید، گفت: "دارم فکر می‌کنم که اگه الان الکی الکی یه زلزله بیاد و اون بفهمه که ما دو تا با هم بودیم، برامون عزاداری می‌کنه یه نه؟"

"من فکر کنم وقتی مامور آتش نشانی جنازه‌هامون رو با هم از زیر آوار بکشه بیرون، اون از لج من و تو هم که شده، همون جا با ماموره می‌خوابه."

"تو هم از لج اون می‌گی با ماموره می‌خوابه، خب بگو ازدواج می‌کنه."

"چه فرقی می‌کنه."

"برای اون خیلی فرق می‌کنه."

مرد دست برد توی موهای زن. زن زیرسیگاری را با سر انگشتانش عقب زد: "آه، حالم بد شد از بوی گند جنازه‌ی این سیگارها."

مرد سیگارش را خاموش کرد و بدون این که بلند شود، زیرسیگاری را گذاشت روی پاتختی. یک پا را جمع کرد و گفت: "تو گرمت نیس؟"

زن به ترک سقف چشم دوخت و چیزی نگفت. مرد یک دستش را گذاشت روی شکم زن و دست دیگر را زیر سرش و به خواب رفت. زن دستش را جلو صورتش گرفت و به ناخن‌های لاک زده‌اش نگاه کرد. ریشه‌ی یکی از ناخن‌ها را به دندان گرفت و کند. بعد چشم‌ها را بر هم گذاشت، آهی کشید و بغض کرد و اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش روی شکم مرد سرازیر شد. مرد ناگهان چشم‌هایش را باز کرد، سرش را بالا آورد و به زن نگاه کرد. بعد چتری‌های او را عقب زد، دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی ساکت ماند.

زن صورتش را با پشت دست پاک کرد و بلند شد، چهار زانو نشست. مرد همین طور که به خط‌های بر جسته و نازک شلوارش دست می‌کشید، گفت: "تو چت می‌شه یه دفه؟" و دست دیگرش را گذاشت پشت شانه‌ی زن. زن دست او را عقب زد و بلند شد از اتاق بیرون رفت. مرد با چشم او را دنبال کرد و تا صدای شیر آب از دستشویی توی راهرو نیامد، چشم از زه‌های باریک روی در بر نداشت. سرش را گرداند، به جای خالی زن نگاه کرد و بعد به درز در کمد که کمی باز مانده بود.

عزیز معتضدی

در پارک

مدت زیادی نیست منتظرش هستم. هوا خوب است ولی گاه و بی‌گاه توده‌های پنبه مانند ابر مثل ملافای سفید، پرچین و بیکران دور پیکر گرد و خندان خورشید می‌پیچد و سایه‌روشن‌های قشنگی بر چمن گسترده‌ی این فضای سبز می‌اندازد. می‌بینید که خیلی خیال‌پرداز شده‌ام. این هم از بی‌کسی و تنهایی است. در واقع این اتفاق از وقتی افتاد که همسر قبلی‌ام عمرش را به شما داد. از آن موقع غمگین و بدخلق و بهانه‌جو و تنبل و خیالاتی شدم. حالا مدتی ست که حالم بهتر است. همسر تازه‌ام جوان و شاداب و زیباتر از زن بیچاره‌ی متوفایم است. شاید به همین دلیل است که به قدر او مرا دوست ندارد. بله این حقیقت دارد. خودش این طور فکر نمی‌کند ولی من این طور فکر می‌کنم. همین الان هم مرا گذاشته و با دوستانش برای گردش و تفریح رفته است. شاید تا نیم ساعت دیگر برگردد. شاید هم یک ساعت. از وقتی با هم آشنا شدیم تا به حال بیشتر از این دور از هم نبوده‌ایم. البته همیشه از من می‌خواهد همراهش بروم، ولی من حوصله ندارم. این روزها زیاد حوصله جمع را ندارم. بیشتر دلم می‌خواهد با او تنها باشم. شاید همین تمایل زیاد میل او را به معاشرت با دیگران بیشتر می‌کند. یک بار به من گفت غرغرو! و این تازه یک هفته بعد از ماه غسل مان بود. نزدیک بود دلخور شوم. اما تصمیم گرفتم دلخور نشوم. بی‌جهت داشتم دلخور می‌شدم و از دستش لجم می‌گرفت. زدم زیر آواز. بی‌آن که حرفی بزند از من دور شد. فهمیدم همیشه هم حال و حوصله‌ی ترانه‌های عاشقانه را ندارد. همسر سابقم از صدای من خیلی تعریف می‌کرد، ولی خوب هر کس سلیقه‌ی خودش را دارد. گفتم ببین باز داری دلخور می‌شوی. اصلاً بهتر است به این حرف‌ها فکر نکنیم. قبلاً ساعت‌های فراغت کمتری داشتم. حالا از زور بیکاری در این هوای خوش نشسته‌ام و دارم به این سارق بی‌شرم نگاه می‌کنم. شاید بهتر بود با بچه‌ها برای گردش به ساحل می‌رفتم. ولی خب، که چی؟ خودم نخواستم. همین دو هفته‌ی پیش بود که در آن گوشه‌ی خلوت شاعرانه شاهد آن تجاوز وحشیانه بودم. دخترک لابد طبع شعرش گل کرده بود که برای گردش راه آن محل خطرناک را در پیش گرفت. تقصیر خودش بود. وقتی که من رسیدم یارو او را به پشت روی کاپوت ماشین انداخته بود. چاقو را زیر گلو‌ی دختر بیچاره گذاشت و به او تجاوز کرد. بعد هم دختر را به گوشه‌ای انداخت، سوار ماشین شد و رفت. شما هر چه می‌خواهید بگویید ولی به نظر من تقصیر خود دختره بود. نباید تنهایی به آن جای خلوت می‌رفت. هیچ آدم عاقلی این کار را نمی‌کند. من که فکر می‌کنم طرف عقلش پاره‌سنگ برمی‌داشت. یا همین یکی که الان زل زده و با کمال وقاحت دارد توی چشم پلیس نگاه می‌کند. خودم شاهد بودم که پریروز وارد خواربارفروشی آن طرف پارک شد و جلو چشم مشتری‌های وحشت‌زده‌ی مغازه اسلحه اش را به طرف فروشنده‌ی بیچاره گرفت، دخلش را زد و پا به فرار گذاشت. مطمئن هستم که خودش بود. وقتی آمد و زیر همین درخت جوراب سیاهش را از سرش بیرون کشید دیدمش. لابد می‌گویید چرا پلیس را خبر نکردی، یا همین الان به این آقای پلیسی که از آن روز تا به حال این دور و برها پیداش شده چیزی نمی‌گویی؟ خب به من چه! اصلاً کدام یک از شما حوصله‌ی وارد شدن در یک چنین درسرهایی را دارید؟ همه‌مان در وهله‌ی اول به فکر پر کردن شکمان هستیم. دروغ می‌گوییم؟ آیا کسی از شما خواسته که دنیا را اصلاح کنید؟

دلیم برای مادرم می‌سوزد. ببینید چطور کودکان معصومش را در اطراف یک سارق خطرناک توی چمن رها کرده که مثلاً بازی کنند. آقای پلیس خوش‌برخورد و با محبت خوش و بشی با آنها می‌کند و می‌رود. رفیق سارق ما هم به پلیس و به دخترها لبخند می‌زند. خواهر کوچک تر روی تاب می‌نشیند. خواهر بزرگ تر او را تاب می‌دهد. آقای سارق از آقا پلیسه هم با ادب‌تر و با محبت‌تر است. از روی نیمکت بلند می‌شود و به کمک خواهر بزرگتر می‌آید. با دست‌های قوی و نیرومندش خواهر کوچک‌تر را تاب می‌دهد. در برگشت او را با فشار بیشتری به هوا می‌فرستد. دوباره و دوباره... دخترک از ترس و شادی همزمان جیغ می‌کشد. مادر سر از کتاب برمی‌دارد. از پشت عینک دودی او را نگاه می‌کند. ترسیده است. کتاب را روی میز می‌گذارد و به طرف بچه می‌دود. اما آقای سارق قیافه‌ی معصوم و دلفریبی به خودش می‌گیرد. از حق نگذریم جوان خوش‌بر و رو و غلط‌اندازی است. زن لبخندی زورکی می‌زند و گوشه‌ی طناب را می‌گیرد. آهنگ تاب خوردن کودک کندتر می‌شود. سارق سری به تکریم فرو می‌آورد و با لبخندی دوست‌داشتنی در پاسخ لبخند زن راهش را می‌گیرد و می‌رود. زن از بچه‌ها می‌خواهد که برای صرف ناهار به سر میز بیایند. ساندویچ‌ها را از پاکت درمی‌آورد. بچه‌ها با اشتها شروع به خوردن می‌کنند. من هم گرسنه‌ام ولی نمی‌دانم چقدر دیگر باید منتظر باشم. ابرها کنار می‌روند و آفتاب دلچسب بهاری بر درخت و چمن می‌تابد. دلیم از عشق او گرم است ولی او هنوز نیامده. شاید حالا حالاها هم نیاید. شاید اصلاً نیاید. اگر از حق نگذریم این بار بیشتر از دفعه‌های قبل دیر کرده. من خیال‌باف و تنبل و کم‌حوصله‌ام. اگر بخوایم با واقع‌بینی قضاوت کنم ناچارم تا حدودی به او حق بدهم. چقدر باریک و بلند و خوش‌خرام و زیباست. حالا دارد با بچه‌ها در ساحل گردش می‌کند. توی سر و کول هم می‌زنند و به احمقی مثل من می‌خندند. بگزار بختند. وقتی تصمیم گرفتی که دلخور نشوی دیگر تصمیمات را گرفته‌ای. نگاه کن این کودکان ناقلاً چطور همدیگر را از بالای سر سر به پایین هل می‌دهند؟ وحشی‌ها!

مثل این که عصبانی هستم. شاید این طور باشد، ولی حسود نیستم. این را همه می‌دانند. تازه اگر هم حسود باشم لاقلاً این حسن را دارم که حقه‌باز و دورو نیستم. اگر مرا دوست ندارد، بهتر است صاف و ساده بگوید. قول می‌دهم که دُم را بگذارم روی کولم، راهم را بگیرم و بروم. از حقه و کلک بدم می‌آید از گول خوردن هم همین طور. فکر می‌کنم نباید با من این طور رفتار کنند، گناه دارم!

اصلاً چرا یواشکی؟ می‌خواهد با کس دیگری برود؟ خب بیاید به من بگوید. من هم با کس دیگری می‌روم. البته خیلی سخت است و دست‌کم می‌دانم که به این سادگی‌ها هم نیست. یعنی چه؟ می‌خواهد با کس دیگری برود؟ ولی ما این همه قول و قرار گذاشتیم؟ تا به حال با همه جور سازش رقصیده‌ام. گویا رقص مرا دوست ندارد و چه به صراحت و چه با کنایه این را گفته، ولی به هرحال با هم روزها و شب‌های خوبی داشته‌ایم. شاید بهتر بود از اول این را می‌گفتم که خیلی هم از آن خونسردهایی که او فکر می‌کند نیستم! البته شاید این طور بهتر باشد. نباید سابقه‌ی بد اخلاقی پیدا کنم. اگر روزی مرا بگذارد و برود ممکن است با چنین سابقه‌ای تا آخر عمر تنها بمانم. هر چه باشد این هم بخشی از قانون نانوشتی طبیعت است. اگر درس طبیعت را درست یاد بگیرم هیچ وقت تنها نمی‌مانم. بله، همیشه کسانی هستند که از تنهایی دردت بیاورند. خب حالا می‌پرسی تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌برد. تو که این همه دم از عشق و رفاقت و سازش می‌زنی چرا الان اینجا تنها نشسته‌ای و از سر بیکاری داری مادرم را نگاه می‌کنی و بچه‌ها را که پشت میز دراز دارند همبرگرشان را می‌خورند...؟

خب جوابش ساده است. من که تنها نیستم. در انتظار عشق تازه‌ام هستم! نه او از آن معمولی‌هاش نیست. خودتان هم اگر جای من بودید تصدیق می‌کردید. شاید هم یک دل نه صد دل عاشقش می‌شدید،

البته گوش شیطان کر! مبدا خیال‌هایی به سرتان بزند! بهتره همین الان این را هم بگویم که من از آن روشنفکرها نیستم. باور کنید خیلی هم غیرتی و بدتیرم! حالا بگذریم ...
اصلاً من چه دارم می‌گویم؟ چرا نیامد؟ حوصله‌ام سر رفت. نکند راستی نیاید؟ نه بهتر است فکرش را هم نکنم ...

نگاه کن دخترها غذایشان را تمام کردند. می‌خواهند بروند دنبال بازی ولی مادرشان مانع می‌شود.
"بعد از غذا سرسره و تاب‌بازی ممنوع است!"

به نظر مادر مقتدری می‌آید. بچه‌ها معمولاً به این راحتی قبول نمی‌کنند ولی این دو تا استثنایی هستند.
"پس ما چه کار کنیم مامان؟"
این را خواهر بزرگتر می‌پرسد.

"می‌توانید بنشینید و مار و پلکان بازی کنید. من هم می‌خواهم کتاب بخوانم و حمام آفتاب بگیرم."
"ولی من می‌خواهم تاب بازی کنم."
"همان که گفتیم. بعد از غذا فقط مار و پلکان."

نگفتم؟ چیزی نمانده بود خواهر کوچکه بزند زیر گریه. اما خواهر بزرگتر که به اخلاق مادرش مأنوس‌تر است او را می‌گیرد و با هم سر میز برمی‌گردند.

مادر از توی ساک پتویی درآورد. آن را روی چمن پهن کرد، کتابش را برداشت، عینک آفتابی‌اش را پاک کرد و سینه‌کش آفتاب دراز کشید. زن زیبا و جوانی‌ست. نمی‌دانم شوهرش کجاست. به نظر نمی‌آید این نزدیکی‌ها باشد. شاید به مسافرت رفته، شاید طلاق گرفته، شاید مرده، به هر حال از روی یک حس کاملاً غریزی حدس می‌زنم این نزدیکی‌ها نیست.

بچه‌ها دارند مار و پلکان بازی می‌کنند. من هم از سر بیکاری و بی‌حوصلگی دارم چرت می‌زنم. اوه، نگاه کن ببین چه کسی دارد می‌آید! به به، روز به‌خیر! شما کجا اینجا کجا؟ چه عجب یاد فقیر بیچاره‌ها کردید. . .!

"روزبه خیر، خیلی وقت است منتظری؟"

"منتظر؟ خانم را باش! من اصلاً از اینجا تکان نخوردم."

"خب تقصیر من چی ست؟ اگر تو تمایلی به گردش نداری تاوانش را من باید بدهم؟"

"تاوان؟ اصلاً راجع به چی صحبت می‌کنی؟ ناسلامتی ما زن و شوهریم. یک هفته از ماه عسل مان بیشتر نمی‌گذرد. و آن وقت تو همه‌اش به فکر گردش دسته‌جمعی با دوستان خودت هستی؟ اصلاً از خودت می‌پرسی این بدبختِ همسر مرده چه حالی دارد؟"

"خب حالا که آمده‌ام. تو هم بهتر است کمتر مرا به یاد زندگی گذشته‌ات بیندازی. ما در کنار هم خوشبخت ایم. تازه من که نخواستم تنهایت بگذارم. خودت گفתי تمایل به گردش نداری. ترجیح می‌دهی گوشه‌ای بنشینی و غصه‌ی مرده‌ها را بخوری! من چه کار کنم. نمی‌توانم در عنوان جوانی از تفریح و گردش چشم‌پیوشم. راستی چقدر جای خالی بود. خیلی تفریح کردیم. دریا کمی متلاطم بود. با این حال تنی هم به آب زدیم. امروز هوا خیلی خوب است، نه؟"

"ای بابا! مرا بگو که اصلاً دارم با کی حرف می‌زنم. خودش می‌داند که من اینجا در گوشه‌ی عزلت به انتظار او نشسته‌ام. خانم تشریف بردند گردش با یک مشت گند و کثافت آب‌تنی هم کرده‌اند، حالا برگشته و دارد راجع به آب و هوا با من حرف می‌زند!"

مثل این که صدایم زیادی بالا بود چون طفلکی نگاه غضبناکی کرد و به حال قهر راهش را کشید رفت. من هم به دنبالش راه افتادم.

"می‌بینی! جوابی نداری بدی و حالا هم می‌خواهی قهر کنی!؟"

برگشت و رودروم ایستاد.

"خیلی داری تند می‌ری! اصلاً چه شده به همین زودی دست و پات را این طور توی زندگی من دراز کرده‌ای و راه و بی راه امر و نهی می‌کنی!"

"امر و نهی؟ من کی امر و نهی کردم. من فقط اعتراض دارم."

"واقعاً خجالت‌آور، نگاه کن، همه به ما زل زده‌اند..."

حق با او بود. راستی هم همه داشتند به ما نگاه می‌کردند. مادر، بچه‌ها، و یکی دو عابری که پیداشان شده بود. ساکت شدم. به همه‌شان پشت کردم. وقتی برگشتم مادره داشت کتابش را می‌خواند. بچه‌ها هم مشغول ادامه‌ی بازی بودند. اما عابرها سمج‌تر بودند. چند لحظه‌ی دیگر ایستادند و بروبر ما را نگاه کردند. بالاخره از رو رفتند و شرشان را از سرمان کردند. نزدیک بود دوباره عصبانی شوم ولی جلو خودم را گرفتم.

"خب داشتید، می‌فرمودید! پس بنده دست و پایم را در زندگی شما دراز کرده‌ام و شما هم از اول تمایلی به بنده نداشتید! اگر این طور است بفرمایید اصلاً ما داریم درباره‌ی چی صحبت می‌کنیم؟ بهتر نیست به همه چیز پایان بدهیم؟"

با تعجب نگاهم کرد. مثل این که انتظار این ضربه را نداشت.

"پایان بدهیم؟ به چی پایان بدهیم؟"

"به همین رابطه‌ی نیم‌بند ظاهراً عاشقانه‌ای که نه به دار است نه به بار!"

"به همین سادگی؟ به همین زودی؟ پس آن حرف‌ها همه‌اش باد هوا بود؟ همین دیروز بود که می‌گفتی برام می‌میری!"

"خب که چه؟ ظاهراً تو به عشق من احتیاج نداری."

"از کجا می‌دونی احتیاج ندارم؟"

"از این جا که بود و نبود من برات علی‌السویه ست."

"کی این حرف را زد؟"

"کسی این حرف را نزد خودم فهمیدم!"

"خودت فهمیدی؟ تو با این هوش ات چرا خرگوش نشدی؟"

"خب دیگر...! خداوند هر کدام از مخلوقاتش را یک جوری آفریده. من هم دست بر قضا این جوری درست شده‌ام!"

چیزی نمانده بود بغضم بترکد و بزمن زیر گریه. اما غرورم اجازه نمی‌داد، حالت قهر به خودم گرفته بودم و می‌خواستم تا آخر این راه را بروم، ولی به هر حال مردد بودم. دلم برای یک بوسه لک زده بود. شاید صدایم هم می‌لرزید، چون او نگاهی به سر و پایم انداخت و زیر خنده زد.

"نگاه کن چه الهم‌شنگه‌ای راه انداخته. همه‌اش برای این که من نیم ساعت با دوستانی که به‌شان اعتماد دارد برای هواخوری رفته‌ام و برگشته‌ام."

"من توی این دنیا به هیچ کس اعتماد ندارم!"

"اعتماد نداری، برای اینکه حسودی! بله این را فهمیده‌ام. در همین مدت کوتاه و خیلی هم متأسفم."

"هر طور می‌خواهی راجع به من فکر کن!"

"حسود و تنبل! درست می‌گوییم؟ یک بار نشد مطابق میل من رفتار کنی. اصلاً محبت سرت نمی‌شود، حتی همت دوست داشتن را هم نداری؟"

دیگر واقعا داشت زیاده‌روی می‌کرد، چاره‌ای نداشتیم جز این که از خودم دفاع کنم.

"اگر دوست نداشتیم این همه نازت را نمی‌کشیدم."

"خب این را تا حدودی قبول دارم، البته در ناز کشیدن تنبل نیستی، شکر خدا هیچ‌وقت هم بی‌مزد و منت ناز نکشیده‌ای؟"

"منظورت چی یه؟"

"خودت می‌دونی."

"اگر منظورت این اینه که از عشق‌بازی خوشم می‌آد، خب انکار نمی‌کنم اما کجای این کار خلاف طبیعت است؟"

"کی از طبیعت صحبت کرد؟ من دارم از رابطه‌ی زناشویی خودمان حرف می‌زنم."

"خب من هم دارم راجع به همان صحبت می‌کنم. آیا من تا به حال تقاضای خلافی از تو داشته‌ام؟"

"نگفتم تقاضای خلافی داشته‌ای. فقط می‌گم کمی زیاده‌روی می‌کنی!"

دیگر واقعا کفرم را درآورده بود. نمی‌دانستم چه بگویم. در همین مدت کوتاه، به همین زودی پی به نقطه ضعف ام برده بود. داشتم مثل مار به خودم می‌پیچیدم که غش غش خنده را سر داد.

"از کی تا حالا این قدر خوش‌خنده شده‌ای!"

"این را از مادرم به ارث برده‌ام! پدرم هم هیچ شباهتی به تو نداشت. خوش‌خنده نبود، ولی این قدر هم بداخلاق نبود!"

باز هم خندید. خندید و خندید و خندید. دیگر چیزی نمانده بود که من هم در آن حال خشم و یاس بزنم زیر خنده. اما این کار را نکردم. فکری شیطانی از مخیله‌ام گذشت.

"بهرتر است دیگر به این بحث خاتمه بدهیم. حالا که اینقدر دیر کرده‌ای دیگر از این حرف‌ها نزن."

"از کدام حرف‌ها؟"

"همین سرزنش‌ها و نکوهش‌ها"

"تو سرزنش و نکوهش نکن، من هم نمی‌کنم."

"بسیار خوب، مرا ببخش. راستش این انتظار خیلی کلافه‌ام کرد. اگر هم می‌بینی حوصله‌ی معاشرت ندارم دلیل واقعی‌اش این است که می‌خواهم تمام اوقات با تو باشم."

"خب باش! کی حرفی زد؟"

"راست می‌گی؟ آه عشق من! بیا به هم عشق بورزیم!"

"عشق‌بورزیم؟ منظورت چی یه؟"

"خودت می‌دانی."

"کجا؟"

"همین جا!"

"ای بابا، واقعا که عقلات پاره‌سنگ برمی‌دارد!"

"بین دیواره شروع نکن، دارم واقعا دلخور می‌شم."

"خب به جهنم، آن قدر دلخور شو تا بمیری! اصلاً می‌فهمی چه می‌گویی...؟ این جا؟ جلوی این همه

آدم... این چه تقاضای احمقانه‌ای ست؟ خجالت نمی‌کشی؟"

"خجالت بکشم، برای چه؟ مگر دزدی کرده‌ام؟ مگر آدم کشته‌ام؟ مگر به زور به کسی تجاوز کرده‌ام؟ تو به این ها می‌گویی آدم! برای چی؟ برای این که هر چه وحشی‌گری و جنایت و خشونت است روز روشن می‌کنند، فقط برای عشق‌بازی به پشت و پسله می‌روند. اگر این طور است من به حماقت خودم افتخار می‌کنم."

جوابی نداشت بدهد. دو عابر تازه از راه رسیدند. نگاه مشکوکی به ما کردند، ولی خوشبختانه چیزی از حرف‌های ما دستگیرشان نشد و زود رفتند، این بود که ...

می‌خواهید از حرف من خوش تان بیاید، می‌خواهید خوش تان نیاید، باور کنید بعضی از این بچه‌ها از آدم‌بزرگ‌ها هم بدجنس‌ترند! دخترها را می‌گویم. زل زده بودند داشتند ما را می‌پاییدند و ما متوجه نبودیم. خواهر بزرگه یک دفعه جیغ‌زنان به طرف ما حمله کرد. اول فکر کردیم، ماری، زنبوری چیزی او را گزیده؛ ولی هیچ کدام این ها نبود. داشت یک راست می‌آمد طرف مان. یک لحظه خطر را با تمام وجودم احساس کردم. مسأله‌ی ترس جان نیست، باور کنید. چه چیزی بهتر از مردن از عشق؟ اما قبول کنید که له شدن زیر دست و پای یک دختر بچه‌ی لوس لجباز افتخاری ندارد. من و دلدارم پا به فرار گذاشتیم. ولی او دست‌بردار نبود. مثل اجل معلق روی سرمان خراب شد و از هر طرف رقتیم دنبال مان کرد. ما هم سراسیمه پر زدیم و روی اولین شاخه‌ی درخت دور از دسترس او نشستیم. البته گفتم که مسأله‌ی ترس و این جور حرف‌ها نیست. اصلاً نمی‌دانم مسأله سر چی ست، هر چه هست ما به آن عادت کرده ایم، منتها این دلیل نمی‌شود که غر زنیم، شما هم این قدر نگویید چرا کبوترها غر می‌زنند.

پایان

برای دریافت

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان

با ایمیل یا تلفن زیر تماس بگیرید:

Jong-zaman@hotmail.com

004741336907

منصور کوشان

روزگار رفته

سالی نمی گذرد که برادرها یکی بعد از دیگری در جست و جوی پدر گم می شوند و دیگر آب خوش از گلوی مادر پایین نمی رود. زانوها و بعد مهره های پشتش آب می آورند و طیبها که کاری نمی توانند بکنند، پدربزرگ من و مادر را برمی دارد و می رویم به شهری که آب گرم دارد و می تواند مادر را خوب کند.

مادر روز به روز لاغرتر می شود و چند ماه بعد که می تواند روی پاهایش بایستد از پدربزرگ می خواهد که برگردیم. پدربزرگ تلگراف می زند به عموها و عمه ها و دایی ها و خاله ها و دامادها تا همراه خواهرها بیایند به خانه ی پدربزرگ. می خواهد تا می رسیم مادر که دلتنگ شده است همه را یکجا ببیند.

پدربزرگ بلیت قطار می خرد و فردایش می رویم بازار تا مادر سوغات بخرد. مادر برای همه حتا برای برادرها و پدر هم چیزهایی انتخاب می کند. پدربزرگ بدون آن که حرفی بزند، پول آن ها را می پردازد و عصر همه ی سوغاتی ها را به کمک سقایی که در بازار آب معدنی می فروشد سوار قطار می کند. مادر حتا در بطری های لیموناد آب معدنی همراهش می آورد.

در ایستگاه قطار هم که بودیم از دوره گردی که گاری دستی دارد سه بطر لیموناد می خرد و به من و پدربزرگ هم می دهد. پدربزرگ لیموناد دوست ندارد و نمی نوشد. مادر اصرار می کند. می گوید بطری های خالی لیمونادها را برای آب معدنی می خواهد. پدربزرگ لیمونادش را روی سنگ فرش های داغ کف ایستگاه خالی می کند که شکل خرسی درست می شود. من و مادر که لیمونادهایمان را می نوشیم بطری ها را به سقا می دهد تا آن ها را از آب معدنی پر کند.

در کوپه ی قطار که می نشینیم مادر گریه می کند. پدربزرگ که چهار بلیت خریده در کوپه را می بندد و پرده های آن را می کشد. بعد پتو را پهن می کند و از مادر می خواهد که دراز بکشد و خودش عینکش را می زند و کتاب می خواند.

پشت پنجره می ایستم و قطار که حرکت می کند کبوترها را می بینم که پرواز می کنند. هر چه بیش تر نگاه می کنم کم تر آسمان را می بینم. خانه ها، ماشین ها، درشکه ها، باربرها و چراغ ها می گذرند و تنها ماه همراهان می آید که شبیه طوق دور گردن کبوتر همسایه است.

صبح ها که پدربزرگ برمی گشت کلاه و عینک و کتابش را از روی تاقچه ی بالای اتاق برمی داشت و باربرها را که در حیاط ایستاده بودند صدا می زد تا مادر را که در پتو خوابیده بود بلند کنند. پدربزرگ که دست من را می گرفت و در آستانه ی در می ایستادیم، باربرها مادر را بیرون می آوردند.

از خانه که بیرون می آمدیم، کولی هایی که منتظر پدربزرگ بودند سلام می کردند و همراهان می آمدند تا ورد بخوانند و مادر را دعا کنند. لباس هایشان پاره پوره بود و دست هایشان کثیف و بیش ترشان کفش نداشتند. پدربزرگ حرفی نمی زد. کوچه که تمام می شد به آن ها پول می داد و وقتی دور می شدند از باربرها می خواست که مادر را روی سکوی سنگی کنار میدان بگذارند و

خستگی درکنند. من کنار مادر می‌ایستادم و دست‌هایم را دور صورتش می‌گذاشتم. دلم می‌خواست در چشم‌هایش نگاه کنم. نگاهش که می‌کردم می‌خندید و سرم را می‌گذاشت روی سینه‌اش. بعد همان‌طور که اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد لبش را گاز می‌گرفت و صورتم را می‌گذاشت روی سینه‌اش و آرام گریه می‌کرد.

پدر بزرگ صدای مادر را نمی‌شنید. باربرها را می‌برد به قهوه‌خانه‌ی گوشه‌ی میدان و برایشان چای سفارش می‌داد و برمی‌گشت کنار مادر می‌نشست و پاهای او را روی زانوهایش می‌گذاشت.

خیابان‌های میدان پر بود از ماشین و درشکه و باربرهایی که به سرعت می‌رفتند و می‌آمدند و از جلوی ما که می‌گذشتند به مادر نگاه می‌کردند. کنار باغچه‌ی کوچک میدان، آن‌جا که آب فواره‌ی حوضش تا نوک شاخه‌های درخت‌ها بالا می‌رفت و من چند بار رنگین‌کمان را با سه رنگ زرد و سبز و سرخ دیدم، چند زن و مرد نشسته بودند و نان و هندوانه می‌خوردند. سماور هم زیر شاخه‌های درخت گل محمدی غلغل می‌کرد که از آن بخار بلند می‌شد.

بچه‌ها توپ نداشتند. دنبال بادکنکی آبی‌رنگ می‌دویدند که در هوا می‌رفت. باد نمی‌آمد. هر کس زودتر به بادکنک می‌رسید دستش را به آن می‌زد و بادکنک که در هوا گم می‌شد، آن‌قدر فریاد می‌زدند و آن‌قدر جست و خیز می‌کردند تا از دل آسمان بی‌رنگ پایین می‌آمد و باز دنبالش می‌دویدند.

مادر گفته بود برای من هم به اندازه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان فواره‌ی حوض بادکنک می‌خرد و چند تا ماشین کوکی که وقتی آن‌ها را به هم ببندم مثل قطار پشت سر هم راه بروند. یک اسب سپید هم خریده بود که یال‌های طلایی داشت و سم‌های سیاه و هر وقت کلید توی کمرش را می‌چرخاندم می‌دوید و صدای پاهایش روی کاشی‌های سبز ترق ترق می‌کرد.

بیش‌تر وقت‌ها وقتی باربرها می‌آمدند مادر دیگر حرف نمی‌زد. نه از پدر می‌گفت و نه از برادرها که گم شده بودند. مادر که بیدار بود و پدر بزرگ کنارش می‌نشست همه‌اش از پدر حرف می‌زد و از حرف‌هایی که زده بود و خواسته بود که مادر دیگر به آخوند محله و پیش‌نماز صدقه ندهد. خمس و زکاتش را هم ببرد پایین شهر و میان مردم بیچاره تقسیم کند. پدر بزرگ هم کتابش را می‌بست و همان‌طور که عینکش را در دستش می‌گرفت به مادر گوش می‌داد و مدام سرش را تکان می‌داد تا باربرها از راه می‌رسیدند.

باربرها یکی جلو و یکی عقب می‌ایستادند و گوشه‌های پتوی چهارخانه را در مشت می‌گرفتند و مادر را بلند می‌کردند و تند تند می‌رفتند تا پدر بزرگ نگوید یک کم تندتر، یک کم تندتر. این‌طور کمرش بیش‌تر درد می‌گیرد. دست من را هم می‌گرفت و تند تند راه می‌رفت که مجبور می‌شدم بیش‌تر راه را بدوم تا به من هم نگوید یک کم تندتر. یک کم تندتر.

باربرها که مادر را کنار چشمه‌ی آب‌گرم می‌گذاشتند، پدر بزرگ به آن‌ها پول می‌داد. من را می‌برد نزدیک چشمه و لب یکی از ایوان‌ها می‌نشاند و بعد یک پاکت دانه می‌خرد و به دستم می‌داد و می‌رفت و اذان را که می‌گفتند می‌آمد.

دانه‌ها را به کبوترهایی می‌دادم که سپید بودند و دورگردشان شکل ماه بود. کبوترها زیاد بودند و من از میان همه‌شان، آن یکی را بیش‌تر دوست داشتم که کاکل داشت و طوق دور گردنش شبیه ماه بهار خواب و چشم‌های مادر بود.

شب‌هایی که در بهار خواب می‌خوابیدیم ماه را تماشا می‌کردم و چشم‌های مادر را که در آن بودند. چشم‌ها به من نگاه می‌کردند و دستم را که بالا می‌بردم می‌خندیدند و یک جایی قایم می‌شدند. قایم می‌شدند که به مادر نگاه می‌کردم. هنوز خواب بود و من باز به ماه که از پشت ابرها بیرون می‌آمد، خیره می‌شدم. دلم نمی‌خواست گریه کنم. پدربزرگ فریاد می‌زد و مادر بیدار می‌شد با چشم‌های سرخ. در ماه هم که مثل حوض گرد خانه‌ی پدربزرگ بود، چشم‌های مادر سرخ شده بودند. ترسیدم. گریه کردم. پدربزرگ فریاد زد. مادر بیدار شد. بغلم کرد تا دیگر گریه نکنم. بعد هم بردم تو ایوان تا پدربزرگ باز بیدار نشود. بیرون هوا تاریک بود. مادر ماه را نشانم داد و خواند:

ماه اومده

سلام کنه

برای عزیزم دعا کنه

لا لایی بگه

خوابش کنه

از شب تا صبح نازش کنه.

در بیابانی که در آن هیچ چیز دیده نمی‌شد جز سو سو چند چراغ در دور دست‌ها و کوه سیاهی که خوابیده بود و قطار را نگاه می‌کرد، مادر گفت: "بیا بنشین!" دست‌های سردم را که مدت‌ها بود از ترس می‌لرزید از روی میله‌ی جلوی پنجره برداشتم و صورت یخ‌زده‌ام را به‌طرف مادر چرخاندم.

مادر سرش را بلند کرده بود و داشت نگاهم می‌کرد. خودم را انداختم روی زانوهایش و همان‌طور که صورتم را در سینه‌ی گرمش فرو می‌کردم بغضم ترکید و حق‌ها گریه نگذاشت بگویم آن دیو قصه‌ها را دیدم که می‌گفتی می‌آید و بچه‌هایی را که مادرشان را دوست ندارند می‌برد. مادر دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و همان‌طور که به سینه‌اش فشارم می‌داد موها و پیشانی‌ام را بوسید و بعد با کف دست اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: "تو که مادرت را دوست داری، قول بده بزرگ که شدی گم نمی‌شی؟"

نتوانستم بگویم چه قدر دوستش دارم. چه قدر بیش‌تر از نم‌مکوی تو قصه‌ی مادربزرگ دوستش دارم. همان که فراموش می‌کند یکی از درها را ببندد. اگر در را بسته بود که دیو سیاه قلعه نمی‌آمد و مادرش مجبور نمی‌شد نم‌مکو را به او بدهد. اگر نم‌مکو را نمی‌داد، دیو سیاه خواهرها و برادرهای نم‌مکو را می‌برد که هنوز خواب بودند.

پدربزرگ که من را از روی زانوهای مادر بلند می‌کند، مادر نفش گرفته است و نمی‌تواند اعتراض کند. دست‌هایش از روی شانه‌هایم می‌سرنند و کشیده می‌شوند و در هوا ول می‌مانند. پدربزرگ می‌خواهد که مادر تنها باشد. می‌خواهد که مادر بیش‌تر بخوابد. نمی‌گذارد روی زانوهایش بنشینم تا برایم قصه بگوید، شعر بخواند و از وقتی بگوید که بزرگ شده‌ام و می‌توانم دنبال پدر بروم و برادرهایم را پیدا کنم. از قلعه‌ی دیو سیاه بیرونشان بیاورم تا مادر باز بخواند:

ناز لب‌هایش را می‌رم وقتی که با من می‌خونه

ناز پاهایش را می‌رم وقتی که بازی می‌کنه

ناز فکرانش را می‌رم وقتی که فریاد می‌زنه

می‌خوام کنارم بمونه از چنگ دیو دور بمونه
می‌خوام کنارم بمونه مبادا که گولش بزنه
آخوند و ملاش بکنه اسیر جادوش بکنه
می‌خوام که سروری کنه عادل و محبوب بمونه.

کنار پدربزرگ که می‌نشینم آب‌نباتم می‌دهد و باز کتابش را برمی‌دارد و می‌خواهد بخواند که مادر چند بار سرفه می‌کند و لب‌هایش و یکی از خانه‌های پتو خونی می‌شود. پدربزرگ به من نگاه می‌کند و بعد بلند می‌شود و با دستمال سپیدش که خواهر گوشه‌ی آن را گل‌دوزی کرده است دور لب‌های مادر را پاک می‌کند و پتو را تا می‌زند که لکه‌ی خون دیده نشود و بعد او را به پهلوی می‌خواند. آب‌نبات را که در مشتم داغ شده و کف دستم را چسبناک کرده است زیر صندلی می‌اندازم و باز کنار پنجره می‌ایستم تا اگر مادر گریه می‌کند و من صدایش را نمی‌شنوم از چشم‌های ماه متوجه شوم.

آسمان سیاه است و فقط چند ستاره و چند لکه‌ی ابر دیده می‌شود که پشت سر هم پرواز می‌کنند. ماه را که نمی‌بینم برمی‌گردم و مادر را نگاه می‌کنم. همان‌طور خوابیده است و پهلویش آرام بالا و پایین می‌رود. پدربزرگ سرش را از روی کتابش بلند می‌کند و بعد از آن که از زیر عینک انگشت‌هایش را فرو می‌کند گوشه‌ی چشم‌هایش و آن‌ها را می‌کشد به طرف بینی‌اش، من را نگاه می‌کند و لب‌خند می‌زند و باز دستش را در جیبش می‌کند و آب‌نبات بیرون می‌آورد. باز بیرون را نگاه می‌کنم. یک طرف پنجره بیابان است و آن دور‌هایش، هنوز دیو سیاهی سرش را پشت دست‌هایش گذاشته و من را نگاه می‌کند و طرف دیگر خانه‌های گلی است که ماه روی آن‌ها نور تابانیده اما خودش دیده نمی‌شود.

می‌دانم که خانه‌ها گلی است و یکی از آن‌ها، آن که حیاط بزرگ دارد و باغچه‌هایش پر از گل سوسن و نسترن است و درخت سروش آن‌قدر بزرگ شده که بعضی از شب‌ها که به بهارخواب می‌روم ماه می‌آید و سرشاخه‌هایش می‌نشینند، شبیه خانه‌ی پدربزرگ است.

خانه‌ی پدربزرگ حوض دارد و فواره‌ی سنگی و یک ایوان بلند که هر وقت لب آن می‌رسم مادر فریاد می‌زند و یکی از خواهرها یا برادرها بغلم می‌کند تا روی آجرهای کف حیاط نیفتم و پیشانی‌ام نشکند.

حوض را که می‌شستند و کاشی‌های آبی‌اش براق می‌شد و فواره آب‌ها را در هوا پخش می‌کرد پدربزرگ تشت آب را در حوض خالی می‌کرد و ماهی‌ها در آن می‌افتادند. آب حوض که بالا می‌آمد و یکی از خواهرها، او که دامن پرچینش پر از پرنده بود، روی آب گل می‌پاشید و ماهی‌ها جمع می‌شدند، من می‌خواستم به حیاط بروم و دست‌هایم را لب سنگ حوض بگذارم و گل‌ها را بگیرم و با ماهی‌ها بازی کنم. مادر جیغ می‌کشید و خواهر که می‌دوید می‌ترسیدم و می‌افتادم که دست‌ها و پاهایم درد می‌گرفت و پیشانی‌ام می‌سوخت و گریه می‌کردم.

خواهر همیشه کنار حوض می‌نشست و پاهایم را روی کاشی‌های آبی پاشویه می‌گذاشت که خنک بودند و دستش را در آب می‌چرخاند. حباب‌های رنگارنگ می‌ترکیدند و روی گل‌ها می‌افتادند و ماهی‌ها جمع می‌شدند و من تماشا می‌کردم. هنوز حباب‌ها گل بودند و گل‌ها ماهی و ماهی‌ها در آب

می‌ترکیدند که مادر می‌آمد بغلم می‌کرد، پایش را روی سنگ خیس حوض می‌گذاشت، من را روی زانویش می‌انداخت و دستش را فرو می‌کرد در حوض و آب به صورتم می‌پاشید.

ماهی‌ها به دنبال دانه‌های رنگی روی آب پخش می‌شدند و دهان باز می‌کردند تا آن‌ها را بخورند. من گریه می‌کردم و مادر دست‌هایم را می‌شست و دامنش را روی سرم می‌انداخت و دستش را محکم روی آن می‌کشید و به خواهر حرفی می‌زد و من را روی گل قالی اتاقی می‌نشاند که پشت پنجره‌هایش گل‌های شمعدانی بود. خواهر می‌آمد و پیراهن زرد را نشانم می‌داد و همان‌طور که می‌خندید انگشتم را از توی گل قالی بیرون می‌آورد و می‌گفت: "آخه."

بعد پیراهنم را درمی‌آورد و روی سینه و دور گردنم را با آن می‌خشکاند و پیراهن زرد را می‌پوشاندم که مادر می‌آمد و کاسه‌ی نارنجی غذا را جلوم می‌گذاشت و خواهر می‌گفت: "بوف می‌خواهی؟"

گرسته نبودم و یک جایی آن دورها باد می‌آمد و خاک‌ها را با خود می‌برد و پشت پنجره‌ی قطار جمع می‌کرد و هوهویی من را صدا می‌زد. چشم‌هایم می‌سوخت و پلک‌هایم هی بسته می‌شدند.

- "بیا غذا بخور!"

زانوهایم را که تکیه داده بودم به دیوار قطار راست کردم و چرخیدم. مادر هنوز به پهلوی خوابیده بود و از صدای نفس‌هایش سرمای دست‌ها و پاهایم را از یاد بردم.

پدر بزرگ عینکش را برداشته بود و کتابش را گذاشته بود روی صندلی و داشت گره‌های بقچه را باز می‌کرد که مادر در آن نان و کباب شامی گذاشته بود و چند دانه‌ی خیار. دهانم تلخ بود و دلم لیموناد می‌خواست. دلم می‌خواست کنار مادر می‌خوابیدم و او همان‌طور که یکی از دست‌هایم را زیر گردنش می‌گذاشت بغلم می‌کرد و آن‌قدر نفسش را به صورتم می‌زد تا گرم می‌شدم و خوابم می‌برد. کنار مادر جا نبود. پهلوی پدر بزرگ نشستم و بعد پاهایم را گذاشتم روی صندلی و سرم را تکیه دادم به بازوی او و چشم‌هایم را بستم.

- "خسته شدی، بیا یک لقمه غذا بخور."

باد تا پشت پنجره می‌آمد و توی بهار خواب می‌ایستاد و از پشت شیشه‌ها من را تماشا می‌کرد. مادر نبود. خواهر نبود و پشت‌دری‌ها را کسی پس زده بود. در خانه باد بود و هوهویی که من را صدا می‌زد. پنجره باز می‌شد و باد من را به بهار خواب می‌برد و سوار اسب سپید یال بلند می‌کرد. اسب سپید یال بلند می‌رفت و می‌رفت و من مادر را می‌دیدم که داشت با نفتی حرف می‌زد و او را دعوا می‌کرد که چرا این‌قدر دیر به‌دیر نفت می‌آورد. خواهر را می‌دیدم که با دخترهای کوچک‌ها من خانه بازی می‌کرد. چشم‌هایش را بسته بود و همان‌طور که سرش را بالا گرفته بود می‌گفت: "ا" و دخترهایم می‌گفتند: "ا". برادرهایم را می‌دیدم که الک دولک بازی می‌کردند. پسر همسایه را می‌دیدم و او من را که می‌دید صدا می‌زد: "کجا می‌ری؟"

پسر همسایه هم صدای هوهو را می‌شنید و می‌ترسید و مادرش را که می‌دید می‌دوید تا دست او را بگیرد. باد به خانه‌های عموها و عمه‌ها و خاله‌ها و دایی‌ها و خواهرها هم می‌رفت و همه‌ی خواهرها را می‌دیدم. دلم می‌خواست برادرهایم را هم می‌دیدم که مادر می‌گفت رفته‌اند تا با پدر برگردند.

- "کجایی؟"

خواهر صدا می‌زد و نمی‌گفتم که سوار باد شده‌ام و یال‌های بلند اسب سپید را چنگ زده‌ام تا نیقتم. اسب سپید یال بلند می‌رفت و می‌رفت و من ماه را می‌دیدم که چشم‌هایش شکل چشم‌های مادر بود و پاها و کمرش درد می‌کرد و نمی‌توانست کار کند، اما من را با خودش به بازار می‌برد تا هم برای من خروس قندی بخرد و هم برای خواهر جهیزه.

- "هی، با توأم!"

اسب سپید یال بلند در ساحل می‌ایستاد و من پری دریا را صدا می‌زدم که موجی بلند می‌شد و اسب سپید یال بلند می‌ترسید و شیهه می‌کشید و پدر را از میان موج‌های دریا بالا می‌آورد.

- "منو دوست داری، موش موشی؟"

چشم‌هایم را که باز کردم مادر نشسته بود و چای می‌خورد و پدر بزرگ کنار پنجره ایستاده بود و داشت بیرون را تماشا می‌کرد که آفتاب بود و آسمانش آبی و خانه‌ها و تیرهای چراغ برق یکی یکی از جلوش می‌گذشتند.

- "خوب خوابیدی، پسرم؟"

مادر گفت و دست‌هایش را باز کرد. روی زانوهایش که می‌نشستم سرم را می‌بوسید و دست‌هایش را می‌گذاشت روی شانه‌هایم و فنجان را می‌گرفت جلو دهانم.

- "باز هم خواب دیدی؟"

مادر می‌نشاند کنارش و سرم را می‌گذاشت روی زانوهایش که دیگر نرم نیستند و می‌لرزند. به صدای قطار گوش می‌دهم که هی کشیده‌تر و کشیده‌تر می‌شود.

"دو، دو، اسکاچی

دو، دو، اسکاچی

آن، مان، نوارا

دو، دو، اسکاچی

دو، دو، اسکاچی"

بیدار که می‌شوم مادر چشم‌های قی کرده‌ام را سرمه می‌کشد و دیگر صدای قطار نمی‌آید. پدر بزرگ رفته است و در کوپه باز مانده و مردها و زنها که رد می‌شوند مادر را نگاه می‌کنند. همه ساک و چمدان دارند و بچه‌ها را بغل کرده‌اند. دخترها من را هم نگاه می‌کنند. مثل هم لباس پوشیده‌اند و موهایشان را بافته‌اند و هر کدام یک عروسک بقل کرده‌اند که از خرگوش‌های باغ‌وحش بزرگ‌ترند. مادر هیچ نمی‌گوید. در آستانه‌ی کوپه می‌ایستم. راهرو شلوغ است، اما می‌بینم که دخترها از قطار پیاده می‌شوند و یکی‌شان برمی‌گردد و من را که می‌بیند دستش را تکان می‌دهد.

پدر بزرگ بالا می‌آید و همین که من را می‌بیند برمی‌گردد و به باربرها نگاه می‌کند که دنبالش می‌آیند. جلو مادر می‌ایستم و دامنش را مشت می‌کنم. مادر آینه و چیزهایی را که روی زانوهایش گذاشته است در کیفش می‌گذارد و پتو را دور پاهایش می‌پیچد.

پدر بزرگ که وارد کوپه می‌شود هنوز دامن مادر را گرفته‌ام. پدر بزرگ دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و می‌کشد به عقب. باربرها وارد می‌شوند و ساک‌ها و چمدان‌ها را برمی‌دارند و بیرون می‌روند. مادر نفس بلندی می‌کشد و ناله می‌کند. پدر بزرگ دستش را زیر بغل مادر می‌گذارد و بلندش می‌کند.

دخترها رفته‌اند و همه جا فروشنده‌های دوره‌گرد می‌چرخند. باربرها که چمدان‌ها و ساک‌ها را روی کوله‌هایشان گذاشته‌اند تند تند می‌روند و پدربزرگ به مادر می‌گوید یک کم تندتر. یک کم تندتر. به خانه که می‌رسیم همه جا تاریک است و روی دیوارها پارچه‌ی سیاه کشیده‌اند و خواهرها که صدای مادر را می‌شنوند شیون‌کشان از اتاق بیرون می‌آیند. اطراف را نگاه می‌کنم. پدربزرگ لب حوض می‌نشیند و پیشانی‌اش را می‌گذارد کف دستش. هیچ کس من را نگاه نمی‌کند. به اتاق مادر می‌روم.

صدای پا می‌آید. کنار تخت‌خواب مادر می‌ایستم. صدای پاها نزدیک‌تر می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم تا از تاریکی نترسم. صدای پا بیش‌تر می‌شود و آن‌قدر نزدیک می‌آید که دست‌ها و پاهایم می‌لرزند. خیال می‌کنم یک سیاهی در تاریکی راه می‌رود. روی تخت‌خواب مادر می‌خوابم و باز سیاهی در تاریکی را می‌بینم. می‌ایستد و نگاهم می‌کند. چشم دارد و سر و دو پا که آرام جلو می‌آیند. دست‌هایش را می‌بینم که می‌چرخند و می‌چرخند و از آن‌ها جرقه بلند می‌شود. جرقه‌ها می‌افتند در چشم‌هایم. دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و از لای انگشت‌هایم صورت سرخس را می‌بینم. لب‌خند می‌زند. جرقه‌ها در تاریکی می‌رقصند و می‌بینم که پدر است. مثل عکسش در اتاق مادر نیست، اما پدر است. دست‌هایش را جلو می‌آورد. نگین انگشتی را که مادر به او داده است نشانم می‌دهد. شبیه چشم‌های ماه است. خوشحال می‌شوم و خودم را می‌اندازم در آغوش او.

پدر من را بغل می‌کند و با خود به باغ پدربزرگ می‌برد و تا سر درخت‌ها بالا می‌اندازد. چنگ می‌زنم و ابرها از لای انگشت‌هایم فرار می‌کنند. گریه می‌کنم. صدای مادر می‌آید. پدر سرم را بر شانه‌اش می‌گذارد و روی موهایم دست می‌کشد و در گوشم سوت می‌زند. باز صدای مادر را می‌شنوم. پدر به گوشه‌ی باغ می‌رود و من را میان مرغ‌ها و خروس‌ها می‌نشانند و ظرف دانه‌ها را جلوم می‌گذارد. دانه‌ها را مشت مشت می‌پاشم و خروس که دانه می‌خورد و می‌خواهم تاجش را بردارم یک‌هو جیغ می‌کشد و بال بال می‌زند و پنجه‌هایش را می‌کشد روی دست‌ها و پاهایم. گریه می‌کنم و صدای مادر را می‌شنوم. پدر خروس را می‌ترساند و پره‌ای خروس که در هوا می‌رقصند من را بغل می‌کند و روی شانه‌هایش می‌نشانند تا ساکت شوم. مادر فریاد می‌کشد. پدر من را زمین می‌گذارد و می‌خواهد بلند شود که مأمورها با تفنگ‌هایشان می‌آیند و او را می‌برند.*

از مجموعه‌ی "از مادران ما"

نسیم خاکسار

برابر گذاری دو متن:

بوف کور و روایتی از هزار و یکشب

در کتاب **هزار و یک شب**، شب هفتم، حکایت صیاد، شاهزاده‌ای طلسم شده روایت شهری می‌کند که به سحر و جادوی زن او به برکه آب و ساکنان آن به ماهی تبدیل شده‌اند. این زن قصر با شکوهی را که در آن با شوهرش بسر می‌برده هرشب ترک می‌کند تا به جایگاه فاسقش که غلامکی فرومایه است برود و در بستری کثیف با او همبستر شود. روایت راوی این حکایت از زندگی خودش، از جنبه‌های بسیاری شباهتهائی دارد با پاره‌هایی از روایتی که راوی **بوف کور** از زندگی خودش می‌دهد. جدا از این، در عناصر بکار رفته در هر دو داستان نیز شباهتهائی دیده می‌شود. نخست پاره‌ای از فصل "چون شب هفتم برآمد" از داستان‌های **هزار و یک شب** می‌آورم سپس پاره‌ای از **بوف کور** و آن گاه بر سر شباهت‌ها می‌روم. در این دو پاره، راویان شرح کوتاهی از چه گونگی زندگی خود به دیگری می‌دهند. راوی اول به ملک داستان خود می‌گوید و راوی دوم به سایه خود.

پاره‌ی نخست: چون شب هفتم برآمد از هزار و یک شب

"....پس جوان گفت: ماهیان این برکه حکایتی غریب دارند و آن این است که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایر السود بود. هفتاد سال در ملکداری بزیست. پس از آن بمرد و مملکت به من رسید. دخترعم خود را بزنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی و بی من سفره نگستردی و خوردنی نخوردی. پنج سال بدین منوال گذشت. روزی به گرمابه اندر شد و به خوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند. پس من به فراز تخت برشده خواستم بخسبم. با دو کنیز گفتم که باد به من بزنید. یکی به زیر پا و دیگری به بالین من بنشستند و باد به من همی زدند. ولی مرا خواب نمی‌برد و چشم برهم نهاده، بیدار بودم. پس کنیزی که به بالین من نشسته بود با آن یکی گفت: افسوس از جوانی خواجه که به زن بدکردار دچار گشته و آن دیگری گفت: الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب به خوابگاه دیگران اندر است. آن یکی گفت: چرا خواجه ازو هیچ نمی‌پرسد؟ دیگری گفت: خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هرشب پاره‌ای بنگ به ساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود به جای دیگر رود. بامدادان باز آمده. خواجه را به هوش آورد.

چون من سخن کنیزگان بشنیدم، باور نکردم تا دخترعمم از گرمابه بدرآمد. سفره گسترند. خوردنی بخوردیم و زمانی به حدیث اندر شدیم. پس از آن شراب حاضر آوردند. دختر عمم قحی خورده قحی دیگر به من داد. من چنان بنمودم که باده همی خورم. اما به پنهانی ساغر بریختم و بخسبیدم. شنیدم که می‌گفت: بخسب که برنخیزی. پس برخاسته جامه حریر و زرین بپوشید و خویشتن بیاراست و در گشوده برفت.

من نیز از اثر او روان شدم و همی رفتم تا به دروازه شهر برسیدم. سخنی گفتم و فسونی خواندم که من ندانستم. در حال دروازه شهر گشوده شد و از شهر بدر شدیم و همی رفتم تا به حصاری برسیدیم. دختر به خانه گلینی که در میان حصار بود برفت و من به فراز خانه برشدم. و دیده بر روزنه بنهادم دیدم

که دخترک به غلام سیاهی سلام کرد و زمین بیوسید. غلامک سر برداشته به او تندی کرده گفت: تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند و هرکدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گساردند؟ چون تو در اینجا نبودی من باده نوشیدم. دختر گفت: ای خواجه خود می دانی که مرا شوهری است. او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر و زبر می کردم.

غلامک گفت: ای روسپی دروغ می گویی. به جان زنگیان سوگند که دیگر به سوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت نهم. آمدن تو نزد من از روی میل نیست. اگر ترا شهوت نجسند پیش من نخواهی آمد.

الغرض غلامک ازین سخنان می گفت و دختر برپای ایستاده می گریست و می گفت: ای سرور دل و روشنائی دیده مرا به جز تو کسی نیست. اگر برانیم از در، درآیم از در دیگر.

القصة دختر چندان بگریست که غلامک بر او رحمت آورد و به نشستن جواز داد. دختر خرم بنشست و با غلام گفت: ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همی خواهیم. غلامک گفت: در آن کاسه گلین پاره گوشت موشی هست و در آن کوزه سفالین دُرد شرابی مانده آنها را بخور. دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه برکند بر روی بوریا و زیر کپنک در پهلوی غلام بخشید. من از روزنه خانه ایشان را می دیدم و سخن ایشان می شنیدم آنگاه از فراز خانه به زیر آمده تیغ برکشیدم و خواستم هردو را به یکبار بکشم تیغ به گردن غلامک پیامد. من گمان کردم که کشته شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست."

هزار و یکشب. ص ۲۷ و ۲۸ چاپ و انتشار. آرش. سوئد.

پاره‌ی دوم: بوف کور. صادق هدایت

"...به هر حال، من بچه شیرخواره بوده که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمهام، همین زن لکاته مرا هم شیر می داده است. و من زیر دست عمهام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌ش بود، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم.

— از وقتی خودم را شناختم، عمهام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدری او را دوست داشتم که دخترش، همین، خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود— خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن و زیر شلواری بلند شدم، در اتاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند. پارچه روی صورتش را که پس زدم عمهام را با آن قیافه با وقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همه علاقه‌های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش می کرد. ولی در عین حال مرگ به نظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد— لبخند تمسخرآمیزی گوشه لب او خشک شده بود. خواستم دستش را بیوسم و از اتاق خارج شوم، ولی رویم را که برگرداندم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زنم است وارد شد و روبروی مرده مادرش، با چه حرارتی خودش را به من چسبانید. مرا بسوی خودش می کشید و چه بوسه‌های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی دانستم، مرده با دندانهای ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود— به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده

بود- من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پرده اتاق مجاور پس رفت و شوهر عمهام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اتاق شد.

خنده خشک و زنده چندی انگیزی کرد. مو به تن آدم راست می‌شد. بطوریکه شانه‌هایش تکان می‌خورد، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو روم، و اگر می‌توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می‌زدم که به حالت تمسخرآمیز به ما نگاه می‌کرد. چه ننگی! هراسان از اتاق بیرون دویدم- برای خاطر همین لکاته- و شاید اینکار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیر می‌بودیم، برای اینکه آبروی آنها به باد نرود، مجبور بودم که او را بزنی اختیار کنم.

چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمی‌دانستم- من نتوانستم بدانم- فقط به من رسانده بودند- همان شب عروسی وقتی توی اتاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و لخت نشد. می‌گفت: بی نماز. "ما اصلاً بطرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آنطرف اتاق خوابید. مثل بید به خودش می‌لرزید. انگاری که او را در سیاه چال با یک اژدها انداخته بودند- کسی باور نمی‌کند یعنی باور کردنی هم نیست، او نگذاشت که من یک ماچ از روی لپ‌هایش بکنم. شب دوم هم رفته سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شب‌های بعد هم از همین قرار، جرات نمی‌کردم- بالاخره مدتها گذشت که من آنطرف اتاق روی زمین می‌خوابیدم- کی باور می‌کند؟ دوماه، نه، دو ماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرات نمی‌کردم نزدیکش بروم.

او قبلاً آن دستمال پر معنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمی‌دانم، شاید همان دستمالی بود که شب اول عشق‌بازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند- آنوقت همه به من تبریک می‌گفتند- بهم چشمک می‌زدند، و لابد توی دلشان می‌گفتند: یارو دیشب قلعه رو گرفته؟" و من به روی مبارکم نمی‌آوردم- به من می‌خندیدند. به خیریت من می‌خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را بنویسم.

بعد از اینکه فهمیدم او فاسقه‌ای جفت و تاق دارد و شاید به علت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می‌آمد، شاید می‌خواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم- تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می‌داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همانشب بود- از آنشب به بعد اتاقش را از اتاق من جدا کرد.

شب‌ها وقتی که وارد خانه می‌شدم، او هنوز نیامده بود، نمی‌دانستم که آمده است یا نه- اصلاً نمی‌خواستم که بدانم- چون من محکوم به تنهائی، محکوم به مرگ بوده‌ام. خواستم بهر وسیله‌ای شده با فاسقه‌ای او رابطه پیدا کنم این را دیگر کسی باور نخواهد کرد- از هرکسی که شنیده بودم خوشش می‌آمد، کشیک می‌کشیدم، می‌رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می‌کردم، با آن شخص آشنا می‌شدم، تملقش را می‌گفتم و او را برایش غر می‌زدم و می‌آوردم آنهم چه فاسقه‌ای؛ سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق می‌کرد، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه آنها را به من ترجیح می‌داد- با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می‌کردم کسی باور نخواهد کرد. می‌ترسیدم زنم از دستم در برود. می‌خواستم طرز

رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زنم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه احمقها به ریشم می‌خندیدند- اصلاً چطور می‌توانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟! حالا می‌دانم آنها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توام بود-"
 بوف کور. چاپ و انتشار در آلمان. انتشارات نوید. ص ۵۸ تا ۶۱

شباهت در ماجرا

در هردو این روایت، راویان می‌گویند که با دخترعمه‌هاشان ازدواج کرده‌اند و در هر دو روایت دخترعمه‌ها ترجیح می‌دهند که به جای خوابیدن با آنها با دیگری و یا دیگرانی بخوابند و عشق‌بازی کنند. و فاسق دخترعمه‌ها در هر دو داستان موجودات پست و رذلی هستند. در روایت نخست غلامک به محض ورود زن به خوابگاهش از این که به وقت سراغ او نیامده سرش داد می‌کشد و او را روسپی دروغگو می‌خواند و به جای غذا موش مرده به او می‌خوراند و در دیگری آنها از دم رجاله‌هایی هستند بی حیا، احمق و متعفن.

شباهت‌های عنصری

اگر شباهت بین این دو متن به همان چند نکته در زندگی راویان تمام می‌شد شاید نیازی به گذاشتن این دو متن برابر هم نبود. اما با پی گرفتن ماجراهای پسین و پیشین هر دو داستان و دقت روی عناصر بکاررفته در آنها که نقش‌های مهم در هر دو روایت دارند به شباهت‌های بیشتری می‌رسیم.

۱- شکنجه

در داستان نخست، دخترعمه یا زن راوی پس از آگاه شدن از این که شوهرش فاسق او را بیمار و مجروح کرده است او را با جادو از نیمه به پائین سنگ می‌کند و به نقل از راوی برای او شکنجه‌ای روزانه بدین سان مقرر می‌کند "همه روزه دختر پیش من آمده مرا برهنه می‌سازد و با تازیانه چندان زند که خون از تن برود" ص ۳۰

راوی **بوف کور** نیز می‌گوید: "اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا کند؟ یک زن هوسباز که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت. گمان نمی‌کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می‌کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود." ص ۶۸

۲- روزنه

در داستان نخست، راوی بعد از دنبال کردن دختر به فراز خانه بر می‌شود و دیده بر روزنه می‌نهد و غلام سیاه و دختر عمه را می‌بیند و در **بوف کور** راوی داستان وقتی عمویش ناگهانی وارد خانه‌اش می‌شود، برای پذیرائی از او یادش به شرابی می‌افتد که بالای رف گذاشته بود. بر چارپایه‌ای می‌رود شراب بردارد که از سوراخ هواخور که در جاهای دیگر روزنه می‌نامد چشمش به بیرون می‌افتد و پیرمرد قوزی و دختر جوان را با هم می‌بیند.

۳- شراب و بنگ

در داستان نخست می‌آید "دخترعمه هرشب پاره‌ای بنگ به ساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود به جای دیگر رود. بامدادان باز آمده. خواجه را به هوش می‌آورد" و در **بوف کور** راوی پیش از آن که یاد شرابی که بالای رف گذاشته بود بیافتد می‌گوید: "هرگوشه را واری کردم

چیزی باب دندان او (عمو) پیدا کنم، اگرچه می‌دانستم که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب."

هر دو این عناصر، شراب و بنگ، برای آن که راویان بتوانند از روزه‌ای آن صحنه‌هایی را ببینند که زندگیشان را تغییر داده، با کارکردی یکسان در هر دو داستان نقش مهمی دارند. خواجه، راوی نخستین، بنگ و شرابی که دختر برای بیهوشی او تهیه کرده نمی‌نوشد و او را دنبال می‌کند تا از روزه آنها را با هم می‌بیند. و راوی **بوف کور** که تریاک و شراب موجود در خانه‌اش را تمام کرده بود، برمی‌خیزد شراب بیاورد که از روزه دختر و پیرمرد قوزی را که بعدها نمادی برای همه فاسقهای تاق و جفت دختر عمه اش در داستان می‌شود می‌بیند.

۴- مارگزیدگی

در هر دو داستان از حادثه مارگزیدگی - با روایت‌هایی ناهمسان با هم - استفاده شده است. در داستان **هزار و یک شب** راوی می‌گوید که بعد از مجروح کردن غلامک به این خیال که او را کشته است به قصر خود باز می‌گردد "و چون بامداد شد. دختر عم خود را دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت: دوش شنیدم که یک برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام به زیر افتاده"

هزار و یکشب ص ۲۹

در **بوف کور** راوی می‌گوید که تازه به دنیا آمده بود که عمویش از مسافرت خود به بنارس بازمی‌گردد و عاشق مادرش می‌شود و چون این دو برادر شبیه به هم بودند مادرش گول می‌خورد و بعد از آگاه شدن بر آن، آنها را وادار می‌کند که آزمایش مارناگ بدهند و آن که زنده می‌ماند شوهر او خواهد شد "آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اتاق تاریک مثل سیاه چال با یک مارناگ بیندازند و هر یک از آنها که او را مار گزید طبعاً فریاد می‌زند، آنوقت مارافسا در اتاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد" بوف کور ص ۵۶

۵- مسخ و یا تبدیل شدن به دیگری در هر دو روایت

در داستان **هزار و یک شب** راوی به ملک که برای نجات او آمده است می‌گوید دختر عمه بعد از آگاه شدن به این امر که او عامل بیماری غلامک یا فاسق او بوده، نخست او را از نیم تنه به پائین سنگ کرده، سپس مردم آن سرزمین را که چهار دین مجوس، یهودی، نصرانی و اسلام داشتند به چهار گونه ماهی تبدیل می‌کند. ملک در پایان داستان بعد از شنیدن این سخنان از زبان راوی وقتی غلام را می‌کشد برای نجات آنها از جادو، جامه‌های غلامک را پوشیده، خود را به شکل او در می‌آورد و در بیت الحزان، خوابگاه غلام، که دختر عمه برای او ساخته بود می‌خوابد. غلام بر اثر ضربه‌ای کاری که راوی به او زده بود دیگر به سخن گفتن توانا نبود. وقتی دختر وارد می‌شود و با زاری از او می‌خواهد که با او حرف بزند. ملک که در نقش غلامک رفته بود یکباره به سخن می‌آید و با زبان عربی با دختر سخن می‌گوید:

"آه آه سبحان اله. چون دختر آواز او بشنید از فرح و شادی بیهوش شد. چون بیهوش آمد. گفت: ای خواجه. مرا امیدوار کردی.

آنگاه ملک به آواز حزین گفت: ای روسبی، با تو سخن گفتن نشاید.

دختر گفت: سبب چیست؟

گفت از برای اینکه همه روزه شوهر خود را تازیانه می‌زنی و او را شکنجه می‌کنی. فریاد و ناله او خواب بر من حرام کرده و گرنه من صدمه از بیماری خلاص می‌شدم. دختر گفت اگر تو اجازت دهی، او را رها کنم.

ملک گفت: او را رها کن.

درحال دختر نزد پسر عم رفته، طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده به آن جوان بپاشید. آن جوان به صورت نخست برآمد. دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت: دیگر بازنگرد و گرنه کشته می‌شوی. آنگاه دختر به بیت الحزان درآمد و گفت: ای خواجه با من سخن بگو که پسرعم خود را از جادو خلاص کردم.

ملک گفت: آنچه بایست کرد هنوز نکرده ای. دختر گفت: ای خواجه آن کدامست که نکرده‌ام؟ ملک گفت: این شهر و مردم این شهر را به صورت نخستین بازگردان که هر نیمه شب سر برکرده مرا نفرین می‌کنند. و بدین سبب من از بیماری خلاص نمی‌شوم.

دختر سخنان ملک می‌شنید و گمان می‌کرد که غلام با او سخن می‌گوید. "ص ۳۱

در این روایت، ملک که می‌تواند نمادی از وجود راوی باشد- چون کار او در واقع تکرار همان عمل راوی است که قصد کشتن غلام و دختر عمه را داشت اما موفق نشده بود- با رفتن در جلد فاسق دخترعمه و با زبان زنگیان حبشی (عربی) با دختر حرف زدن، تبدیل به فاسق دخترعمه می‌شود. در رمان بوف کور نیز راوی در پایان روایت به پیرمرد خنزرنیزی تبدیل می‌شود.

"رفتم جلو آینه، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم- دیدم شبیه، نه، اصلاً پیرمرد خنزرنیزی شده بودم. "ص ۱۱۴

پیرمردی که "جای دندان‌های چرک، زرد و کرم خورده" اش " که از لایش آیات عربی بیرون می‌آمد روی لپ‌های زنم بود" ص ۹۸

۷- کشتن دختر عمه ها با تیغ یا شمشیر و گزلیک در هردو روایت

در پایان این روایت از هزار و یکشب، ملک وقتی هنوز جامه غلام بر تن داشت، بعد از آن که دختر، شاهزاده را به حالت نخست برمی‌گرداند و ماهیان را به همان صورت آدمی و بازارها و شهر و کوهها را به همان حالت نخستین خود که بودند، تیغ بر می‌کشد و دختر عمه را به دو نیمه می‌کند: "ملک آهسته گفت: نزدیکتر آی. دختر نزدیک آمده گفت: ای خواجه: پایت بگذار تا ببوسم.... در حال ملک تیغ بر سینه دختر زد. دختر به دو نیمه بيفتاد. " ص ۳۱ هزار و یکشب

در **بوف کور** می‌آید: "بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم. شالگردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم درآوردم و پاورچین پاورچین بطرف اتاق لکاته رفتم. دم در که رسیدم اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود به دقت گوش دادم. صدایش را شنیدم که می‌گفت:

اومدی؟ شال گردنتو وا کن " ص ۱۱۲

همین جمله را زن به نقل از دایه او، پیش‌تر به پیرمرد خنزرنیزی که به اتاق خواب او آمده بود گفته بود.

راوی که جامه و عبای پیرمرد خنزرنیزی را در بر دارد وارد اتاق دختر عمه می‌شود. و بعد لخت می‌شود و با گزلیک دسته استخوانی در رختخواب او می‌رود و او را در آغوش می‌گیرد"

ناگهان حس کردم که او لب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد- آیا انگشت خودش را هم همینطور می‌جوید. یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هرچه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند-

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت. مایع گرمی روی صورتم ریخت و فریاد کشید و مرا رها کرد- مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همینطور نگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد به تن او مالیدم، او کاملاً سرد شده بود- او مرده بود. "ص ۱۱۳ بوف کور

شخصیت‌پردازی زن در هر دو روایت

در داستان شب هفتم هزار و یکشب، دختر عمه شخصیتی چندگانه دارد. با یکی عشق می‌ورزد و یکی دیگر را شکنجه می‌دهد. یک جا در قصر زندگی می‌کند و در جایی دیگر بر روی بوریا و زیر کپنک کنار غلامک می‌خوابد و گوشت موش می‌خورد و در کوزه سفالین دُرَد شراب می‌نوشد. غلامک جایی او را خطاب می‌کند: "ای روسبی دروغ می‌گوئی. به جان زنگیان سوگند که دیگر میل به سوی تو نکنم و دست بر تنت نهم. آمدن تو نزد من از روی میل نیست. اگر شهوت نجس پیش من نخواهی آمد." ص ۲۸ هزار و یکشب

در داستان **بوف کور** نیز دختر عمه چنین شخصیتی دارد. دختر عمه یا لکاته برای اولین بار روبروی نتجون یا مادر مرده‌اش با حرارت خودش را به راوی می‌چسباند و بوسه‌های آبداری از او می‌کند. او زنی است که به نقل از راوی "عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود" بوف کور ص ۶۱ این زن به نقل از دایه چون با یک گدای کثیف به رختخواب رفته بود رختخوابش "شپش گذاشته بود" و به نقل از راوی کسانی را دوست دارد که بی حیا و، احمق و متعفن بودند. "و مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و لذت می‌برد." بوف کور ص ۶۲

جمع بندی

از آن چه رفت می‌توان به نظرهائی گوناگون رسید. یکی این که صادق هدایت که دانش او از ادبیات و فرهنگ فارسی گسترده بوده است با خواندن این داستان از هزار و یکشب از آن متأثر شده و با بهره‌گیری از عناصر بکار رفته در این روایت، پیرنگ کارش را در بوف کور آگاهانه بر پایه آن ریخته است. اثبات این حرف بسیار دشوار است. و این جستار بر سر پیگیری درستی یا نادرستی این حرف نیست. سخن دیگر این که مانند همه شاهکارهای ادبی جهان، برای نمونه شاهنامه فردوسی و غزلهای حافظ در زبان فارسی، که آفرینندگان آن‌ها در آفرینش کارسترگشان از فرهنگ‌های فراگیری بهره گرفته‌اند، در بوف کور نیز، هدایت با جذب و در اختیار گرفتن همه این عناصر و فکر و خیال‌هایی که در روایات این سرزمین آمده است، از جمله، این روایت از هزار و یکشب، دست به خلق اثری می‌زند که ذهنیت ایرانی در طول تاریخ با آنها درگیر بوده است. و این شاید یکی از راز و رمزهای توفیق یک اثر ادبی باشد.

اوترخت

ژانویه ۲۰۱۱

باقرپرهام

اسطوره‌ها و ایزدان،

چهره دیگر زندگی زمینی بشر در جامعه

در گفتار پیشین، به تحلیل جان کین در مورد باورهای دینی سومر اشاره‌ای کردیم. اکنون می‌خواهیم به تفصیل نظریات وی در همین زمینه بپردازیم. جان کین، زیر عنوان آنو(Anu)، خدای آسمان، تحلیل خود را چنین آغاز می‌کند: "مشکلی که در بحث از دموکراسی بدوی باقی می‌ماند، این است که کاربرد واژه بدوی در توصیف این ریشه‌های شرقی [دموکراسی یونان]، این اثر نابخود را دارد که چیزی بنویسیم که همانقدر که افسون کننده و دلرباست، معمائی نیز هست: آن چیز این است که مجامع [منطقه] از اسطوره‌ها الهام می‌گرفته‌اند."

"برای آن که ببینیم مجامع، در سرتاسر منطقه‌ای که امروزه خاور نزدیک یا آسیای شرقی نامیده می‌شود، عمومیت داشته‌اند، به انقلابی ذهنی نیاز هست. موضوع این مجامع، تا همین اواخر، از این زاویه دیده نمی‌شده. یکی از کلیدی‌ترین مسائلی که در باره این مجامع ناشناخته مانده بود، این بود که وجود چنین مجامعی، به نظر می‌رسید، با وجود جهانی زیر سلطه میتولوژی، مطلقاً نامحتمل است؛ مگر مارکس نبود که در نوشته‌اش درباره حکومت بریتانیا درهند، به جهان زیر سلطه بسیار گسترده حکومت (overgoverned) اشاره می‌کرد که غل و زنجیر هایش ذهن بشری را در تنگ‌ترین دایره ممکن محصور نگاه داشته، و از آن ابزاری نامقاوم در برابر خرافات ساخته، و در زیرقید قواعد سنتی به بردگی‌اش کشیده، و از هر گونه عظمت و نیرومندی تاریخی محروم‌اش کرده است؟ [ایتالیک‌ها، نشانه نقل قول مستقیم کین از مارکس است]. مارکس اگر شانس این را داشت که نوشته‌های باز مانده از سومری‌ها را بخواند (زبان سومری، در ۱۸۵۳، هنوز زبان مرده‌ای بود که کسی رمز و رازش را کشف نکرده بود)، و به منابع مراجعه کند، شاید مسائل را جور دیگری می‌دید. نخستین مجامع، زائیده جهانی بودند ساخته و پرداخته اسطوره‌هائی که در اواسط قرن چهارم پیش از میلاد رواج داشتند. این اسطوره‌ها، از نوع داستان‌هائی نبودند که چشم و گوش باورمندان را بر واقعیت چیزها ببندند. آنها، نه حق بودند، نه باطل، نه راست بودند، نه دروغ؛ بلکه فقط مقولاتی ذهنی بودند که به زندگی مردم شکل، ساختار و توان می‌داد، و معنایی به مردم ارائه می‌کرد با نقشه‌ای که موقعیت شان را در مکان و زمان نشان می‌داد" (۱، صص ۱۱۳ و ۱۱۴).

دراین که مجامع، در همه جا، از اسطوره‌ها الهام می‌گرفته‌اند، بحثی نیست؛ همه سخن بر سر این است که چه گونه مجامع و چه گونه اسطوره‌هائی؟ از سوی دیگر، «حق» و «باطل»، و «درست» و «نادرست»، از آغازپیدایش بشریت تا امروز، هیچ‌گاه «مطلق» نمانده و همواره به تبع زمان تحول یافته‌اند. حتی علم - و وجدان اخلاقی بشر - تابع همین قاعده بوده، یعنی به تبع کامل‌تر شدن فرضیه‌ها و توانا تر شدن فناوری‌های بشر در آزمودن درستی یا نادرستی آنها، یا به تبع پیشرفت‌های رخ داده در ساختار و اداره جامعه بشری، تغییرهای شگرفی را پذیرا شده‌اند. ولی، باوجود این گونه تغییر و تحول‌ها، مردمان، در جوامع بشری، در هر زمانه‌ای، دانسته‌های خود را برحق یا درست می‌پنداشته، یا باورهای جهان‌شناختی و دینی و مذهبی خود - اعم از اسطوره‌ای یا برخاسته از ادیان معروف به ادیان

وحیانی - را باطل و دروغ، یعنی خلاف واقعیت، نمی دانسته اند. همه این آگاهی های بشری، در زمان پیدایش و شکل گیری خویش، در تلقی مردمان، از شمار واقعیات مسلم بوده اند و موثر بر کردار مردمان در جامعه بشری، اگر غیر از این می بود، چه گونه می شد گفت که «مقولاتی ذهنی»، توانسته اند به زندگی مردم، شکل، ساختار و توان « بدهند، و » معنایی به مردم ارائه کنند» با « نقشه ای » برای تشخیص موقعیت خویش در زمان و مکان؛ پس، سخن، بویژه، بر سر صرف وجود اسطوره ها در جوامع بشری، و تأثیری که در زنگانی بشر داشته اند، نیست. سخن، بویژه بر سر مضمون اسطوره ها، و تأثیر سازنده یا، بر عکس، بازدارنده و ویرانگر آنها بر ذهنیت افراد و جوامع بشری است. اسطوره ها، بیگمان، ساخته جان بشری، و بازتاب دهنده معنوی واقعیات زندگانی اجتماعی اقوام بشری در جوامع گوناگون اند. سخن بر سر تأثیر ذات نگاه نهفته در پیش اسطوره ها، یعنی بر سر چه گونه ای این نگاه در تلقی مردمان باورمند به آنهاست: اسطوره ها، از دید مردمان باورمند به آنها، بنیاد بشری دارند، یا بنیاد ماورای بشری؛ بشر، ایزدان و ایزد بانوان اسطوره ها را در قالب بشری خویش می سازد، یا ایزدان و ایزد بانوان به ذات خویش سازنده بشر اند؟ زیرا پژوهش در چه گونه ای پویایی و تولید نوین، یا ایستایی و بازتولید گذشته، در جوامع بشری، از جمله تابع نوع پاسخ به پرسشی است که مطرح کردیم. نه فقط ذات و کارکرد اسطوره ها، بلکه ذات و کارکرد «مجامع» نیز تابع همین معناست. اینها مسائلی است که ما در مبحثی دیگر، بر پایه کشف ها و تحلیل های باستان شناسان و متخصصان تمدن سومری، در همین سلسله گفتارها بدان خواهیم پرداخت. عجلتاً بهتر است اشاره کوتاهی را که جان کین به سخنی از مارکس کرده است دنبال کنیم تا ببینیم موضوع برآستی چه بوده، و مارکس در قالب چه مساله ای به مطلبی که جان کین از وی نقل کرده است پرداخته است.

سخنی که جان کین از مارکس نقل کرده، برگرفته از مقاله ای است از مارکس که، در تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۸۵۳، در نشریه نیویورک دیلی تریبیون منتشر شده است. عنوان این نوشته «حاکمیت بریتانیا در هند» است. مارکس، در این مقاله به چیزی به نام «سلطه میتولوژی» و تفصیل آن، بویژه در رابطه با مجامع، نپرداخته است. موضوع اصلی مقاله مارکس، بررسی قدرت مرکزی و دیوانسالاری، و رابطه بسیار گسترده آن با نظام ده- بنیاد تولید، و سیطره باورهای مذهبی در هند، و عواقب تأثیر نفوذ استعماری بریتانیا در این کشور است. اشاره گذرا به سخن مارکس، آنهم در جایی که بحث اساساً بر سراسطوره ها و مجامع سومری است، ممکن است این تصور را ایجاد کند که گویا مارکس، به گفته جان کین، به این نتیجه رسیده بوده که «وجود چنین مجامعی...، با وجود جهانی زیر سلطه میتولوژی، مطلقاً نامحتمل است». برای آن که موضوع به خوبی روشن شود، بد نیست خلاصه موضوع های مورد نظر مارکس در آن مقاله را در اینجا بیاوریم تا حق مطلب وی ادا شود. بویژه که برخی از موضوع هایی که مارکس در آن مقاله مطرح می کند، دید خواننده را در باب «مجامع» مورد بحث جان کین روشن تر خواهد کرد.

مارکس، در مقاله خود، نخست، هند را، از نظر جغرافیایی و تنوع فراورده های کشاورزی، و پاره پاره بودن از لحاظ ساختار سیاسی، با ایتالیا مقایسه می کند و می گوید: «هندوستان، ایتالیایی در مقیاس سیاست...، ولی از نظر اجتماعی، عین ایرلند شرقی است... و این ترکیب شگفت انگیز از ایرلند و ایتالیا، ترکیبی از جهانی دلبسته به لذت های تن، و جهانی سرشار از فلاکت، ریشه هایش در سنت های دیرینه مذهب در هندوستان است که افراط در بهره مندی از لذت ها و شهوت های جسمانی، و ریاضت کشی های کشنده، هر دو، را واردانسته است». وی، سپس، می گوید: «من با کسانی که به دورانی طلایی در هند

باور دارند همعقیده نیستیم؛ ولی، برای دفاع از نظرهای خودم، مانند سرچارلز وود (Sir Ch. Wood)، فقط به دوره فرمانروایی خولی - خان (Khuli-Khan) هم استناد نمی‌کنم. [یا حتی اگر، به عنوان مثال، دوره اورنگ زیب، یا دورانی را که مغول‌ها در شمال و پرتغالی‌ها در جنوب پیدا شدند در نظر بگیریم، یا دوره تهاجم پیروان محمد، هفت‌قلمرویی (heptarchie) در هند جنوبی، و، دیرینه تر از آن، در دوران باستانی، زمان شناسی اسطوره‌ای خود برهمن را که تاریخ فلاکت هندی رابه دوره‌ای پیش از آفرینش جهان در نزد مسیحیان می‌رساند. با اینهمه، تردیدی نیست که فقر و فاقه‌ای که بریتانیایی‌ها بر هندوستان تحمیل کرده‌اند، به ذات خود متفاوت و بینهایت شدیدتر از آن است که هند پیش از آن چشیده بود... انگلستان، همه پایه‌های جامعه هندی را از هم پاشانده و هیچ نشانی از بازسازی نیز تا امروز به چشم نمی‌خورد».

داوری اخیر مارکس، در مورد «نبودن نشانی از بازسازی»، شاید در زمان مارکس امری مسلم بوده، اما در هندوستان استقلال یافته امروزی، ممکن است محل تردید باشد، و اثبات درستی یا نادرستی آن، نیازمند پژوهشی مستقل و جداگانه، ما، برای روشن تر شدن آنچه جان کین نوشته است، بهتر است این موضوع را رها کنیم و به بیان مسائل اساسی مقاله مارکس بپردازیم.

مارکس، سپس، به تحلیل وظایف دستگاه حکومتی در آسیا می‌پردازد و می‌گوید که این وظایف از سه دسته بیرون نبود: «گردآوری خراج و مالیات، یا غارتگری در داخل»؛ «جنگ، یا غارتگری در خارج»؛ و، سرانجام، «پرداختن به اجرای کارهای مفید برای همه مردم»، که ایجاد سیستم «آبیاری از راه قنات‌ها و توزیع آب، یعنی پایه کشاورزی» در سرزمین‌هایی پوشیده از کویر و بیابان‌های بی حاصل، از جمله نیازمندی‌های بنیادی بود. به گفته او، «در شرق، که سرزمین‌های جوامع بیش از اندازه گسترده و جمعیت آنها کمتر از آن تحول یافته بود که بتواند راساً به ایجاد انجمن‌هایی در جهت تامین مصلحت حیاتی‌خویش دست بزند، این نیاز و ضرورت، عامل دخالت قدرت مرکزی در این گونه امور شد...».

مارکس، پس از اشاره به این که انگلیسیان دونقش گردآوری مالیات‌ها و جنگ را در هند شرقی از پیشینیان [هلندی] خویش به ارث برده بودند، می‌گوید که آنان در امر پرداختن به کارهای عمومی لازم برای زیربنای کشاورزی هند به کلی غفلت کردند، و همین غفلت آنان «عامل فروپاشی کشاورزی شد که نمی‌توانست، بر اساس اصل انگلیسی رقابت آزاد - (*laissez - faire, laissez - aller*) - به خود سازمان بدهد»، و این گونه چشم به راه اقدام دولت مرکزی در این زمینه ماندن، به عقیده مارکس، عامل نابودی کشاورزی و فقر و فلاکت کشاورزان شد. ولی، مارکس می‌افزاید که عامل درونی دیگری نیز در این میان دست اندر کار بوده و به تشدید آثار غفلت انگلیسی‌ها کمک رسانده است. می‌گوید: «جنبه سیاسی گذشته هند، از دیرینه‌ترین دوره‌های باستان تا نخستین دهه قرن نوزدهم میلادی، هر قدر هم که به نظر ما دگر شونده بنماید، ساختار اجتماعی هندوستان، همواره بی تغییر و ثابت بوده، و دارِ بافندگی و چرخ [ریسندگی]، که، به گونه‌ای مرتب، تولیدکننده ده‌ها هزار ریسنده و بافنده اند، اهرم‌های محوری این جامعه را می‌ساخته‌اند. اروپا، از دیرینه‌ترین روزگاران گذشته، در مقابل دریافت پارچه‌های ستایش‌انگیز ساخته دست نیروی انسانی هند، فلزات قیمتی خود را به زرگران هندی می‌داد، یعنی به صنفی نادیده نگرفتنی از جامعه هند، و شیفته و مشتاق زر و زیور، چرا که حتی در فرودست‌ترین طبقات، حتی در بین کسان به تقریب پابرنه، معمولاً داشتن یک جفت گوشوار یا به هر حال نوعی زر و زیور آویخته به دورگردن، یا در انگستان دست و انگشت شست پا، از واجبات بود. بگذریم

از زنان و کودکانی که اغلب دستبند های پرحجم، وزیورهایی از طلا و نقره برای بستن به قوزک پا داشتند، یا کدبانوان خانه ها که مجسمه هایی از خدایان، ساخته شده از طلا و نقره سنگین».

مارکس، سپس، می گوید: «دو نوع شرایط اجتماعی - از یک سو این امر که هندوها، مانند همه مردمان شرق، ایجاد زیرسازهای مفید برای عموم و نگهداشت آنها [یعنی سیستم قنوات برای آبیاری و جاده ها و کاروانسراها برای بازرگانی]، که شرط لازم برای کشاورزی و تجارت شان بود، را به حکومت مرکزی وانهاده، و، از سوی دیگر، به علت ترکیب کار کشاورزی و کار پیشه وری و صنایع دستی، ناگزیر به سکنی گرفتن در مراکز و آبادی های کوچکی در سراسر کشور بودند - از دیرینه ترین زمان ها، نظام اجتماعی ویژه ای، به نام نظام ده- بنیاد (village-system)، را نهادینه کرده بود که به هر یک از این آبادی های کوچک، سازمانی مستقل و حیاتی خودگردان (autonome) می داد. برای پی بردن به خصلت های ویژه این نظام ده- بنیاد، بهتر است به گزارش رسمی قدیمی مجلس نمایندگان انگلیس در باره مسائل هند نگاه کنیم که چنین می گوید:

«از نظر جغرافیایی، ده، زمینی به مساحت صد یا هزار جریب زیرکشت یا آیش است؛ از نظر سیاسی، همین ده، به یک اتحادیه صنفی (corporation)، یا به یک شهرک (commune urbaine)، شبیه است. سازمان این شهرک، از لحاظ کارمندان و کارکنان اش، چنین است: پوتای (potail)، ساکن اصلی، که معمولاً امور ده را می گرداند، دعای بین اعضا را حل و فصل می کند، نقش پلیس را به عهده دارد؛ نفوذ شخصی و شناخت تفصیلی وی از موقعیت محلی و منافع عمومی، او را در مقامی قرار می دهد که وظیفه گردآوری مالیات ها را انجام دهد؛ [نفر دوم،] دفتردار یا محاسب است که کورنوم (kurnum) نامیده می شود، و دفتر ثبت [انواع فرآورده های] کشاورزی در اختیار اوست و همه داده های مربوط به این موضوع را در آن ضبط می کند؛ می رسیم به تالیه (tallier) و توتی (totie)، که کار اولی عبارت است از گردآوری اطلاعات مربوط به جنایت و جرم، و همراهی کردن با کسانی که از یک ده به ده دیگر سفر می کنند و حفاظت از آنان در طول سفر؛ و کار دومی، که ارتباط مستقیمی با ده دارد، این است که، ضمن امور دیگر، ناظر خرمن ها و برداشت محصول و تهیه صورت کاملی از آنها باشد؛ نفر بعدی مرزبان (boundary-man) نام دارد، که حافظ حد و مرز ده است و داور هر نوع اختلاف در این زمینه؛ نظارت بر قنات ها و توزیع آب برای کشاورزی نیز به عهده اوست؛ برهمن (brahmane)، که مسئول امر پرستش ساکنان ده است؛ ملای مدرسه، که خواندن، و نوشتن روی ماسه را به کودکان می آموزد؛ برهمن تقویمدار یا منجم، و مانند اینها. این کارمندان و کارکنان، معمولاً ساختار اداری ده را تشکیل می دهند؛ و، اگر دیده شود که، در برخی از بخش های کشور، این دستگاه اداری چندان گسترده نیست چرا که چند تا از این وظائف و مسئولیت ها را یک تن عهده دار است، در بخش های دیگر، در عوض، شاهد گسترده تر بودن اش هستیم. ساکنان هند، از دیرینه ترین زمان ها، در زیر سایه چنین قالب ساده ای از اداره آبادی ها ست که به سر می برند. در طول این تاریخ دیرینه، به ندرت دیده شده است که مرزهای روستاها جابه جا شوند؛ و، با آن که پیش آمده که روستاهایی بر اثر جنگ، قحطی، یا بیماری، یا کلی زیر و زبر شده اند، ولی، همان نام ها، همان مرز ها، همان منافع، همان خانواده ها را می بینیم که در طول قرن ها ثابت مانده و دست به ترکیب شان نخورده است. ساکنان این روستاها، هرگز، از ویران شدن و پاره شدن قلمرو های فرمانروایی، غمی به دل راه نداده اند. روستا برجای بماند، این که به دست چه قدرتی یا کدام پادشاه می افتد، برای شان مهم نیست؛ زیرا، سازمان درونی اش، دست نخورده می ماند. نفر اول،

هماره همان پوتای است، که، همچنان، نقش قاضی و داور اختلاف ها، گرد آورنده مالیات و تحصیلدار اجاره ده را برعهده دارد»^۲

مارکس، سپس، ضمن ابراز خشنودی از نابود شدن بیشتر این نوع سازمان ابتدایی جامعه هندی، زیر تاثیر نفوذ صنعتی و استعماری انگلیس، می گوید: «این همبودی های بسیار ساده، همواره، بنیان استواری برای استبداد شرقی بوده اند»، و، همان عباراتی را می آورد که جان کین، از قول او، در آغاز این گفتار، نقل کرده است.

به خوبی پیداست که منظور مارکس از نگارش این مقاله، اصولاً، پرداختن به موضوع میتولوژی نبوده، و هرگز «به نظر» او نمی رسیده که وجود «مجماعی» بر بنیاد همکاری و همیاری مردم، «با وجود جهانی زیر سلطه میتولوژی، مطلقاً ناممکن است»؛ بر عکس، از فحوای کلام مارکس در همین مقاله، به خوبی پیداست که باورهای میتولوژیکی و مذهبی، همراه با نوعی از سازمان ده- بنیاد در جامعه، نه تنها «مطلقاً ناممکن» نیست، بلکه بسیار هم ممکن است و تاثیری بسزا در ایستائی ساختار اجتماعی دارد. مارکس، با تکیه بر اسناد و داده های رسمی موجود در باره جامعه هندی، می خواسته نشان دهد که چه گونه نوعی از سازمان اداری، که نقش هایی دوگانه- در سطح روستا و کشور باهم- برای حفظ منافع مشترک روستا و قدرت مرکزی بر عهده داشته، در ضمن، «همواره بنیانی استوار برای استبداد شرقی بوده است». گردانندگان این اجتماعات روستایی، چنان که دیدیم، پایی استوار در جامعه محلی، ودستی حمایت شده و آزاد گذاشته در دستگاه قدرت مرکزی داشتند. اگر چه، نا گفته پیداست که برآورده شدن مقاصد چنین سازمانی در سطح روستا- به دلیل وجود منافع مشترک- بیگمان نیازمند همکاری و همیاری همه دست اندرکاران آن بوده اما، آیا، به صرف وجود این نوع همیاری های جمعی، می توان به فرض وجود «مجمع» ای درخور مقایسه با «مجمع شهروندان» در دولتشهرهای یونانی، که نخستین نمونه دموکراسی و بازشناسی برابری افراد بشر بر پایه مشارکت مستقیم همه شهروندان را در تاریخ بشر پدید آورده اند، رسید؟ این پرسشی است که ما، با در ذهن داشتن آن، می خواهیم بحث جان کین در باره تاثیر پذیری مجامع سومری از اسطوره ها را دنبال کنیم. جان کین، می گوید:

"از نظر مردم سوریه- میانرودان، همچنان که از نظر یونانیان ۲۰۰۰ سال بعدتر (تاکید از من- پ)، کیهان (cosmos)، عالمی بود سوار بر مرکب ستیزه که به زور قدرتمند شخصیت هایی دارای این زور و قدرت به هرسو رانده و کشانده می شد. این باشندگان ایزدی، می بایست مایه ترس و هراس باشند. توفان های ویرانگر، باران های سیل آسا، که ناگهان با تبدیل کردن زمین به باتلاقی از گل ولای، راه را بر هرگونه عبور مردم می بستند، همگی مظاهری از همین قدرت ها شمرده می شدند. رودخانه های محل، ناگهان بالا می آمدند، و، جا به جا، حدود و دیواره ها را ویران می کردند و مزارع را از سیلابه های خود می پوشانند. هوا با وزش باد های خشک پر از گرد و غبار خفه کننده می شد. همه این گونه رویدادها، از دید مردم، کار ایزدان و ایزدبانوان به حساب می آمد، و همین دید به هر چیز دیگری در جهان تعمیم داده می شد: به کوهستان ها، دره ها، صخره ها و سنگ ها، ستارگان، گیاهان، و به خود باشندگان بشری" (تاکید از من- پ).

"کل جهان در تکاپو بود، و همین وجود جان دار بود که - به گونه ای چشمگیر- به نظمی انجامید. مردم سوریه- میانرودانی را عقیده بر این بود که ایزدان از آشوب غرقه در آب آغاز زمان بر خاسته اند. آنان، با غلبه بر این توان های آشوبگرو مهار کردن قدرت آنها، توانسته اند سخت بکوشند و توان حرکت را به جهان بیاورند، و، براین مبنا، از خلال یکپارچه کردن های پویا، نظم را بیافرینند. تعادلی که از

این کار نتیجه شده، حاصل نشست ها و مذاکراتی بوده که درمجامع صورت گرفته است، مجامعی که بر بی‌فعالی و در خاموشی شاهد رویدادها بودن غلبه کرده، و با به جنگ آوردن توان صدور فرمان‌ها، مهار رویدادهای آینده را، که تا آن زمان در حکم سرنوشت شناخته می‌شدند، به دست گرفته اند". (تاکید از من-پ).

"اندیشه ما دربارهٔ درستی یا جاذبهٔ چنین استدلالی برپایهٔ اسطوره‌ها، هرچه باشد، واقع امر این است که این گونه نگاه به اسطوره، با اعتقاد گسترده‌ای در بین مردم روبرو بود، و همین باور، در تقویت نتایجی که برای مردم سوری- سومری داشت، بسیار موثر؛ مردمی که، درغیر این صورت، خود را باشندگان فانی- گرفتار در جهانی زیر سلطهٔ نیروهای بسیار ترسناک تصور می‌کردند. عقیده بر این است که حدود پنجاه ایزد وایزد بانو، در کار بوده، ولی در مهمترین صحنه‌ها در حلقهٔ خودی‌شان، هفت تن فراخوانده می‌شدند که مهمتر از همه آنو(Anu)، ایزد آسمان بود، ایزدی با شکوه شاهانه و قدرتی با عظمت، و فرمانروای توفان‌های سهمگین، که نام وی، هم یادآور واژهٔ روزمرهٔ آسمان بود، هم یادآور نقش او در تشکیل رسمی مجمع ایزدان بزرگ. اگر بخواهیم با معیارهای دموکراسی امروزی سخن بگوئیم، نقش هفت تن بزرگ و فرمانروائی شان تا حدی شبیه به کار اولیگارش‌ی بی بود فرمانروای جهانی که در آن، دموکراسی نه به حد یک واژه دست یافته بود، نه نیز چون چیزی فاقد هر گونه شکل" (تاکید از من-پ).

"ولی، بد نیست برای یک لحظه بر این باور سوری- سومری درنگ کنیم که شخصیت ایزدان، نرمش پذیر است، یعنی که با منش دیگر ایزدان، و به گونه‌ای کلی تر با جهان بشری، آمیخته است، و، بنابراین، کیفیات ایزدی خویش را تا حدودی در دیگران تریق می‌کند. کافی است به لقب نین-تو(Nin-tu)، مادر ایزدان، و به ساهدی مکتوب، که به مادر همهٔ کودکان اشاره دارد، توجه کنیم. این مادر، در یک نقش کنده شده در سنگ، در حال شیر دادن به یک کودک نشان داده شده است؛ چنین ها از هرسو احاطه اش کرده اند و کودکان از زیر جامه اش سرک می‌کشند. عقیده بر این بود که هر زنی می‌تواند تا حدی با وی هم هویت، و، با بهره‌گیری از توان‌های زاینده‌گی اش، باردار شود. بویژه، توجه داشته باشیم که با ایزد بانویی انتزاعی و نا موجود روبرو نیستیم، بلکه با مخاطبی(a Thou) روبرو ایم که می‌تواند برابری ببخشد و برابری همگان را تأیید کند. به این تفاهم نیز توجه کنیم که زنان و مردان، به مراقبت حضور نین-تو، نیاز دارند(need to take care in Nin-tu's presence). زیرا وی از این توان برخوردار است که از زاده شدن اهرمن صفات جلوگیری کند، یا حتی جلوی هرگونه زاد و ولد در روی زمین را بگیرد. قدرت او چنان عظیم است که گاه گاه، در کنار آنو(Anu) و انلیل(Enlil)، در مجمع ایزدان، بر کرسی اش می‌نشیند. در این حالت، در جمع اداره کنندگان عالم، به نینماه(Ninmah)، یعنی به شهبانوی ایزدان، به شهبانوی شاهان و سروران(lords)، تبدیل می‌شود، به زنی تبدیل می‌شود که سرنوشت‌ها را، با تصمیم‌گیری‌هایی دربرگیرندهٔ سپهر آسمانی و زمین خاکی، تعیین می‌کند". (صص ۱۱۴ تا ۱۱۶).

جان کین، از این شرحی که در بارهٔ باورهای میتولوژیک مردم سوری- سومری ارائه داده است، چنین نتیجه می‌گیرد: "همین امکان یکی شدن و یکپارچگی باشندگان بشری با ایزدان توانا بود که به افراد بشر اجازه داد که خود را بالا بکشند، قد علم کنند، و در جهان سر پای خود بایستند. درست مانند آتن، خدائی برای خود یافتن، وسیله‌ای برای نیرومند شدن شخصی بود... برای همین بود که در هر مسکن و مأوایی، محراب کوچکی برای بزرگداشت خدای اجاق شخصی وجود داشت که هر روزه

پرستش می شد، و محرابش را با تقدیم هدایا آذین می کردند، و این برای آن بود که ساکنان خانه می بایست دست در دست ایزدان شان بگذارند تا همانند آنان شوند... این مردم، فرقی میان خدائی در بالا، در عرش اعلا، و آدمیان خاکی، در روی زمین، نمی گذاشتند" (۱، ص ۱۱۶). جان کین، سپس با اشاره به این که در تأیید سخن تورکیلد جاکوبسن، که دولتشهر سومری را نوعی جامعه بزرگ دارای منافع مشترک (a great commonwealth) می داند که بر پایه مجمعی با شرکت همه شهروندان بنا شده است، دلائل و شواهد کافی وجود ندارد، می گوید این سخن اغراق آمیز اما، دست کم، زمینه ای فراهم می کند تا این نظر حیاتی ارسطو، که گفته است مردمان نه تنها به خدایان صورت هائی چون صورت های خودشان نسبت می دهند، بلکه تصور می کنند که شیوه زندگی خدایان عین شیوه زندگی آدمیان است، فهمیده شود (ایضاً)^۳

در داوری های جان کین، چنان که دیده شد، تناقض های متعددی می بینیم. وی، از یک سو، در تأیید ادعای خویش که "شخصیت ایزدان نرمش پذیر و ... با جهان بشری آمیخته است" به داستان نین - تو، مادر ایزدان، اشاره می کند، و بدون ارائه هیچ مستندی، نتیجه می گیرد که این ایزد بانو "برابری بخش" و "تأیید کننده برابری همگان" است، بی آن که معلوم دارد کدام همگان؟ همگان ناظر بر ایزدان، یا همگان ناظر بر مردم، یا هر دو با هم؟ در حالی که، از سوی دیگر، درست دو سطر بعد تر، می گوید که این نین - تو ی برابری بخش، از این توان برخوردار است که "جلوی هر گونه زاد و ولد در روی زمین را بگیرد"، ضمن این که به عنوان نتیجه گیری، از "امکان یکی شدن و یکپارچگی باشندگان بشری با ایزدان توانا" سخن می گوید که "به افراد بشر اجازه داد که خود را بالا بکشند،... و سر پای خود بایستند"، بی آن که مشخص کند که بحث بر سر کدام "افراد بشر" است، سومری ها یا یونانی ها؟ شرق یا غرب؟، زیرا من خواننده همچنان در بستر مقایسه "غرب از راه شرق" مولف هستم، و به سخنان او، در همین بستر است که می نگرم. اگر این مردم، یعنی مردم سومر، "فرقی میان خدائی در بالا، در عرش اعلا، و آدمیان خاکی، در روی زمین، نمی گذاشتند"، پس چه گونه معتقد بودند که نین - تو می تواند "جلوی هر گونه زاد و ولد در روی زمین را بگیرد"؟ یا آوری کنیم که سخن جان کین در این محث، مقایسه شرق و غرب است، و پایه استدلال، در چنین مقایسه ای، اقتضا دارد که هر بار که، به عنوان مثال، از "مردم" یا "مردمان" سخن می رود، به دقت تعیین شود که بحث بر سر کدام مردم است، مردم جامعه سومری، یا مردم یونان و جوامع غربی؟ بی توجهی مولف به این نکته است که سبب شده تا وی، نخست، سخن درست تورکیلد جاکوبسن سومر شناس را، که معتقد بوده مجامع سومری از نوع مجامع افراد دارای منافع مشترک بوده است - حرفی که با داده های خود جان کین در کتابش نیز بهتر می خواند - چرا که در مجامع سومری، به تأکید خود جان کین، صحبت از اهل برخی حرفه ها و مشاغل است، نه از شهروندان عضو مجمع قانونگذاری به طور کلی، ایراد بگیرد و بگوید که در تأیید این سخن "دلائل و شواهد کافی وجود ندارد"، سپس، به سخن ارسطو که در تمدنی دیگر و در جامعه دیگری گفته شده است، استناد کند که معلوم نیست چه گونه می توان آن را - آن سان که از مضمون اش بر می آید - به جامعه و میتولوژی سومر تعمیم داد.

جان کین، سپس به این نکته اشاره می کند که: "پیشداوری عمیق مسیحی و مدرن در مخالفت با اساطیری از این نوع" سبب شده که وجود مجامع سوری - سومری در تاریخ نویسی های پیشین در باره دموکراسی، نادیده بماند، و می گوید: "یک چیز دیگر نیز سهمی در این بی خبری داشته است: اقتصاد

سیاسی سواد خواندن و نوشتن (the political economy of literacy) در همین منطقه بود که خط اختراع شده بود، نخست برای آسان تر کردن حساب و کتاب همواره پیچیده‌ای که از نظر گسترش اقتصاد شهرهای محل و معابد، اهمیت حیاتی پیدا کرده بود. مدارک بازمانده نشان می‌دهند که با وجود تولید حجم معناداری از ادبیات درسوریه- سومر، دامنه سوادآموزی و خواندن و نوشتن محدود بود. نوشتن، در درجه نخست برای نگاه داشتن حساب و کتاب بازرگانی، و بویژه برای نهاد های عمومی بی چون معابد و کاخ‌ها به کار می‌رفت. این امر واقع، همراه با محدود بودن خواندن و نوشتن و تنظیم حساب و کتاب به نهاد های حکومتی و افراد و خانواده های ثروتمند، این تأثیر دراز مدت را داشته که مجامع بیشتر از چشم نسل‌های بعدی نادیده بمانند. از عجایب روزگار اینکه، به علت قدرت مجامع، اثر این عامل تقویت هم شده است: درست به دلیل این که دیوان‌های مرکزی، نظیر کاخ [شاهی] فرآیند حساب و کتاب نویسی اقتصادی و اداری را منحصر به خود کرده بودند، سیاست شهرهای فاقد مرکزیت، که جریان آن در مجامع شهری [می‌گذشت، نانوشته ماند- یا به هر حال، این استنباطی است از اشاراتی که در مدارک پراکنده موجود می‌توان یافت" (۱، ص ۱۱۷).

جان کین، در تأیید این، به گفته خودش، استنباط از مدارک پراکنده موجود، عوامل دیگری نظیر "باور جزمی به دموکراسی غربی، بی سرو سامانی تنظیم بایگانی و بیسوادی، جباریت زمان، [نبود] بخت و مهارت کاوش‌های باستان شناختی، و، نزدیک تر از همه به ما، تأسف جنگ‌های واقع شده در منطقه" را نیز برمی شمرد، در آخر نتیجه می‌گیرد که: "کمبود اسنادی که نشان دهنده عملکرد مجامع شهری باشد، اگرچه جدی است، اما، چند مورد حیرت انگیز، دست کم، برای ما باز مانده اند" (همانجا).

اما، مواردی که به نظر وی "حیرت انگیز" آمده، یا به "گردهم آئی‌های منظم چوپانان چادر نشین شمال-غربی برای گفتگو در باره مسائل مشترک شان" برمی‌گردد که طی آنها متعهد می‌شوند که برای "اتحاد" با یکدیگر "به گفت و شنود (rihsu) بپردازند". تازه، همین گفتگوها نیز، گاه "به ابتکار مراجع خارجی، از جمله شاه ماری (king of Mari)، یعنی زمیری- لیم (Zimri-Lim) ۱۷۷۵ تا ۱۷۶۱ پ.م." انجام می‌شود که در یکی از دستوره‌های مکتوبش گفته است "برو افراد قبیله‌های چادر نشین هنا (Hana) را گردهم جمع کن تا با هم گفتگو کنند، چندان که تا [سر شب و] روشن شدن مشعل‌ها، همه افراد قبیله هنا، چون تنی واحد، به کمک من بیایند" که جان کین می‌گوید "از مدارک موجود چنین بر می‌آید که هیچ محل ثابتی [نیز] برای گردهم‌آئی‌های منظم وجود نداشته است" (۱، ص ۱۱۸). یا "گردهم آئی‌های شهری بی بوده برای شنیدن مرافعات و صدور داورى های قانونی". در این مورد، جان کین، بر اساس داده های تورکیلد جاکوبسن، به محاکمه ای در باب قتل که در سال‌های آغازین هزاره دوم پ.م. در شهر مقدس نیپور (Nippur) اتفاق افتاده و سند آن باقی مانده است، اشاره می‌کند. در جریان این قتل، پسر یک آخوند محلی، به دست سه تن از مردم لو- اینانا (Lu-Inanna)، کشته شده، و همسر فرد کشته شده در سرپوش نهادن براین واقعه، با قاتلان همدست بوده است. سند می‌گوید: "پادشاه، اور- نینورتا (Ur-Ninurta)، که می‌خواست به این موضوع رسیدگی کند، دستور داد که این مورد می‌بایست به مجمع نیپور احاله شود؛ و، به نوشته جان کین، "مجمع عوام الناس (muškēnum)، مردانی از حرفه‌هایی چون پرندگیران، سبزی‌کاران، گلخانه‌داران، و نظامیان، به موضوع رسیدگی کامل کردند، و سپس هر چهار تن را گناهکار شناختند" و آن چهارتن - که نام شان و نام پدران شان نیز در سند آمده است - برای مجازات "به دست جلاد سپرده شدند".

جان کین، می گوید مدارکی در دست است که این گونه مجامع در نیپور، کارشان فقط به حل مسائل مربوط به مراعات حقوقی (courts of civil law)، محدود نبوده، بلکه اینها همیشه گوش به زنگ فرمان های شاهان بوده اند تا دست به کار شوند. وی، به عنوان سند داوری خویش، به نامه ای اشاره می کند که از سوی مجمع بابل به پادشاه بابل، شاماش - شوما - اوکین (Shamash-shuma-ukin)، و برادر او، آسور بانیپال، پادشاه آشور، نوشته شده است. این نامه، خطاب به هردو تن می گوید: "هرکس که وارد بابل شود، امنیت اش همراه تأمین خواهد شد، حتی اگر سگی باشد، کشته نخواهد شد"، و از هردو تن می خواهد که همین تضمین را برای امنیت ساکنان بابل، حتی اگر خارجی باشند، بدهند. جان کین می گوید: این نامه که حوالی پایان هزاره دوم پیش از میلاد نوشته شده، خطاب به شاه و برادرش، چنین ادامه می دهد "گرفتن نقره شهروندان بابل، و ریختن آن به صندوق خویش، یا رسیدگی سرسری به درخواست مربوط به ساکنان بابل"، موجب این خواهد شد که "مردوک (Marduk)، خداوندگار آسمان و زمین، دشمنان شان را بر ایشان بشوراند و اموال و ثروت شان را به دشمنان بدهد". جان کین، می گوید در همین سند، برای بی توجهی به مشورت، به زندان افکندن ناعادلانه شهروندان، یا مجبور کردن شان به کار در مزارع و معابد، مکافات های مشابهی برشمرده شده بود، چراکه همین سند سیاسی، خطاب به شاهان حال و آینده، گفته است که مجامع شهر های بابل، نیپور و سیپار (Sippar)، هرکدام به مدد خاوندی، در امان بودن خویش از حکمرانی مستبدانه یا خودسرانه را، تضمین کرده، و: "آنو، ان لیل، و آلا، ایزدان بزرگ آسمان و زمین، در مجمع خویش، آزادی مردمان این شهرها را از این گونه خود فرمائی ها تأیید کرده اند" (۱، ص ۱۱۹) (۴).

جان کین با اینهمه، می گوید: "بهتر است از سرمستی پیش از حد و سکندری خوردن زیر تأثیر این گونه منابع بهره یزیم. اینهمه دستپاچگی و هجوم به سوی جهان مجامع باستان، ممکن است صدای منتقدی را بلند کند که بپرسد: بسیار خوب. ولی، از نقطه نظر شهریان، آیا مجامع قدرتمند مفید بودند؟ [از این دیدگاه که بنگریم] خواهیم دید که این گونه مجامع، سرچشمه های با ارزشی برای خردار شدن - یعنی طرح و گردآوری تدابیری برای شهرداری بودند که به دلیل دوری از رعایای شان، گوش هایشان کر بود و صدائی را نمی شنید. و مگر نه این است که همین مجامع در ضمن کانال هایی برای بسیج حمایت از سیاست هایی که توسط شهریان از پیش تعیین شده بود بوده اند، و بدینسان، دست کم، شانس جنگاورانه ای به این سیاست ها می دادند تا در عمل با موفقیت پذیرفته شوند؟" (۱، ص ۱۲۰) (۵).

می گوید: "پرسش های بجای بسیاری وجود دارد. مجامع، در بین جماعات کوچکی که در آنها فرمانروایان به تقریب امکان آمیختن روزانه با کسانی را که بر آنان حکومت می کردند نداشتند، در عمل کانالی حیاتی برای ارتباط میان حاکمان و کسانی بودند که زیر حکومت آنان به سر می بردند. ولی، به مسائل از این دیدگاه یکسویه نگریستن - چنان که جزم اندیشان [شیفته] دموکراسی غربی بدان می نگرند - در بهترین حالت، چیزی جز گفتن بتقریب نیمه داستان نیست، یعنی برای ناحقیقتی، به به و چه گفتن است. برای این که، درست مانند دولتشهر هایی که هزار سال بعد پیدا شدند، مجامع باستان سوری - سومری نیز، محل هایی بودند که در آنها آموزش عمومی، وبا نگرانی و بی اعتمادی به آنچه بعد ها می بایست سیاست نامیده شود نگریستن، صورت می گرفت، یعنی، این که عامه مردم، به عیان ببینند و حساب کنند که چه کسی چه چیزی، کی و چه گونه به دست می آورد، در مجامع آموخته می شد".

"کاملاً محتمل است که گردهم آئی‌های باستانیِ سوری- سومری، زیادتر، متحرک تر، و پراکنده تر بوده، یعنی، تمرکز مجامع دولتشهرهای یونانی را که بعدها پیدا شدند نداشته است. در منطقهٔ سوری- سومری، وجود مجامع ثابت از نوع یونان، با تعریف دقیق ساکنانی که در داخل شهر می‌زیستند، مرسوم نبود. دلیل آن را نیز در حضور همیشگی، نیرومندی و منش اخلاقیِ قدرتمند ایزدان سوری- سومری باید جست. ایزدان و ایزدبانوان این منطقه، که نقش الگو را برای مجامع بشری بازی می‌کردند، از نوع ایزدان هوسبازی که بتقریب، جز پرداختن به برآوردن امیال و به جا آوردن آداب برگزاریِ مجالس میگزساری و عیش و نوش خویش، کار دیگری نمی‌کردند، نبودند. ایزدان سوری- سومری، همواره سرگرم پرداختن به برقراری نظام عالم، تا سرحد جزئیات آن بودند. آنان در مجامع خویش در هیچ مکان ثابتی قرار نداشتند، و کارشان، هشدار دادن بر ضد خودستائی، بیقانونی و بیرحمی بود و توصیه به تأمل اخلاقی، توبه و عبادت کردن از سرِ پشیمانی، و صدور احکام فقهی و رویه‌های قضائی (jurisprudence)، بود. مدارک بازمانده، حکایت از آن دارند که چندخدائیِ اخلاقیِ جهان سوری- سومری، احتمالاً به ازدیاد مجامع و شوراها (deliberations)، و ایجاد آنها در هر جا که ضروری انگاشته می‌شده، کمک کرده است. همین امر ممکن است توجیه کنندهٔ این موضوع باشد که چرا این مجامع تا این حد جدی گرفته می‌شدند، و چرا تا این اندازه خصلتی بی‌ثبات و بی‌جا و مکان داشتند، و چرا دست شان دراز بود، بدین معنا که در زندگانی انواع مردمانی که در طیف گسترده‌ای از مکان و موقعیت جغرافیائی قرار داشتند، دخالت می‌کردند و بدان شکل می‌دادند، و چرا توزیع آنها در سرزمین و شهر هائی که در آنها شکوفائی داشتند، توزیعی لانه مانند (nested) و واحددار (modular)، بود [ایتالیک‌ها نشانهٔ آن است که جان کین این تعابیر را در داخل گیومه به کار برده است].

جان کین، می‌گوید ما نمی‌دانیم که پاسخ این گونه پرسش‌ها را، آیا مدارک و شواهدی که در آینده پیدا خواهند شد، به ما می‌دهند یا نه، ولی بر اساس مدارکی که در دست داریم، می‌دانیم که: "گردهم آئی‌های مردمی بی در کار بوده که به مسائل قانونی، و مراعات برخاسته از درگیری‌های مردم بر سر آب و زمین و مالیات و امنیت عمومی، رسیدگی می‌کرده است. این را هم می‌دانیم که: "مجامع مردمی در درون معبد مرکزی شهرها برپا می‌شده است. معابد فقط جاهائی برای عبادت در شهرها نبوده؛ بویژه، در هزارهٔ نخست پیش از میلاد، از همین معابد به عنوان محل‌هائی برای مشورت جمعی و سپر محافظی در مقابل کارهای زورگویانهٔ قدرت حاکم، استفاده می‌شده است. این موضوع در مورد مجامع محلی شهرها، که معمولاً به چهار پارهٔ اداری تقسیم می‌شدند، و هر پاره‌ای هم مجمعی از ساکنان بود که مسئولیت دوگانه‌ای به عنوان محکمه برای رسیدگی به مراعات مردم در حضور عام داشت، صادق است" [ایتالیک‌ها از من است- پ.ا].

جان کین، اما، با تأکید دوباره بر این که مجامع سوری- سومری، فقط آلت دست شاه یا شه‌ریار شهر نبودند که کی و کجا آنها را برای تشکیل جلسه دعوت کنند، پرسش‌هائی را در بارهٔ آنها مطرح می‌کند که به نظر ما مهم اند. می‌پرسد: "این که این مجامع تا چه حد دربرگیرندهٔ افراد بوده‌اند؟ چه گونه عمل می‌کرده‌اند؟ آیا روش‌هائی برای تعدیل عطش قدرتِ اعضای جاه طلب خود داشته‌اند یا نه؟ آیا رأی‌گیری می‌کرده‌اند؟ آیا رأی اکثریت (چنان که از برخی اسناد می‌توان استنباط کرد)، ملاک تصمیم‌گیری در مباحثات شان بوده یا نه؟، بر ما به یقین معلوم نیست". [ایتالیک از من است].

می‌گوید: آن چه مسلم است این است که این مجامع، "نیروئی بودند که نمی‌شد نادیده گرفت"، و سکولار، در معنائی که ما امروزه می‌شناسیم، نیز نبودند، چرا که مجامع شهری یونان هم در این معنا

سکولار نبودند، اما، مسلم است که "گاه، اختلاف نظرهای داخلی، عامل ازهم پاشیدن آنها می شده...شواهد محکمی در دست نیست که زنان نیز در آنها شرکت می کرده اند. بردگان و کودکان نیز، معمولاً، جایی در این مجامع نداشتند، ولی کوزه گران، باغداران و گلکاران، پرنده گیران، و سربازان در خدمت پرستشگاه محل، ازعوام مردم (commoners) شرکت کننده در این مجامع بودند. آنان، این کار را، در کنار مجامعی که توسط پیشه وران و حرفه‌های خاص، مانند بازرگانان، تشکیل می شد انجام می دادند[تأکید از من - پ]...هیچ اندیشه ای در باب این که این مجامع برآستی مردمی - که نمونه دموکراسی از لحاظ ملاک تشکیل است - بوده اند، در برابر شواهد مسلمی که در مورد سلطه مشایخ شهر بر برخی از آنها در دست داریم، تاب مقاومت ندارد[تأکید از من - پ]...این که چه نوع از رابطه میان این مشایخ و دیگر اعضا وجود داشته است، روشن نیست، ولی، صرف تمایز آنان از دیگران، نشان می دهد که جهان مجامع باستان، بهشت برابری نبوده، و همه گونه سلسله مراتب احتمالاً مبتنی بر ضوابطی چون سن، یا جنس، ثروت یا مقام حرفه ای، بر آنها حاکم بوده است" (۱، صص ۱۲۰ تا ۱۲۳)

البته که "جهان مجامع باستان، بهشت برابری نبوده". از این که بگذریم، نتیجه گیریِ اخیر جان کین، ما را از کندوکاو انتقادیِ بیشتر در بیان تناقض های موجود در تحلیل های وی بی نیاز می کند، چرا که خواننده آگاه، با تامل در نمونه هایی که از نوشته های وی آوردیم، خود به تناقض های موجود در آنها پی خواهد برد. به جای این کار، بهتر است به ادامه تحلیل وی، بویژه آنجا که به جوامع مسلمان و نقش دموکراتیک مسجد در این جوامع می پردازد، توجه کنیم.

مشترک شدن هر خواننده
گامی است پر بار
برای تداوم جنگ زمان
و پویایی هر حرکت فرهنگی

پی‌نوشت اسطوره‌ها و ایزدان، چهره دیگر زندگی زمینی بشر در جامعه

- ۱- این قسمت چهارم درس‌هایی از "زندگی و مرگ دموکراسی" است.
- ۲- برای اطلاع خوانندگانی که بخش‌های پیشین این گفتارها را ندیده‌اند، یادآوری می‌کنیم که مشخصات متن انگلیسی کتاب زندگی و مرگ دموکراسی، از جان کین، که مورد بحث ماست، به شرح زیر است:

John Keane, The Life and Death of Democracy, w.w. Norton and Company, New York – London, First American Edition, 2009.

- ۳- K.Marx,Oeuvres,Politique 1,Biblio. De la Pléiade,nrf,Gallimard,Paris,1994,pp.714 – 720.

آثار مارکس، که در دست‌من است، در مجموعه پلید انتشارات گالیمار، در چهار جلد منتشر شده است که دو جلد آن آثار اقتصادی، یک جلد آثار فلسفی، و یک جلد آن آثار سیاسی است. بد نیست یادآوری کنیم که رد پای چیزی شبیه به نظام ده-بنیاد هند، در روستاهای ایران، حتی در دهه سی قرن چهارده خورشیدی، نیز وجود داشته و مورد توجه و مطالعه محققان قرار گرفته است. نگاه کنید به کتاب بنه، نوشته آقای جواد صفی‌نژاد، از محققان مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، که در سال‌های آغاز دهه چهل در انتشارات هملن مؤسسه منتشر شده است.

۴- ایتالیک‌ها، نشانه نقل قول مستقیم جان کین از جاکوبسن و ارسطو است. برای اطلاع بیشتر خوانندگان، اضافه می‌کنیم که سخن ارسطو، که از کتاب سیاست وی، بند ب ۱۲۵۲، نقل شده - و ما آن را از ترجمه فرانسوی سیاست ارسطو، به قلم ژان تریکو، از انتشارات کتابفروشی ژ. ورن، پاریس، ۱۹۸۷، به فارسی برگردانیم - در ترجمه مرحوم حمید عنایت، چنین آمده است: "مردمان می‌پندارند که خدایان، نه همان به صورت آدمی، بلکه به سیرت آدمی‌اند".

۵- جان کین، در یادداشت‌های پایان کتابش (ص ۸۹۶، شماره ۲۵)، می‌نویسد که ترجمه متن این سند که وی نقل قول مستقیم داخل گیومه را از آن گرفته است، در منبع زیر آمده است:

W.G. Lambert, Babylonian Wisdom Literature, Oxford, 1960.

۶- جان کین، توضیح نداده است که نقل قول‌های مستقیم خود را، که ما با حروف متفاوت آوردیم، از کجا گرفته است.

برای دریافت

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان

با ایمیل یا تلفن زیر تماس بگیرید:

Jong-zaman@hotmail.com

004741336907

هادی ابراهیمی

دگردیسی ناکام ایرانی

مهاجر، و سودای پریدن به دیگر سو

علی نگهبان^۱ / پائیز ۱۳۸۹ / چاپ ونکوور / ۲۱۰ صفحه

در رمان **مهاجر، و سودای پریدن به دیگر سو** همه چیز در زندگی بابک تمام شده است. بابک پرونده‌اش بسته شده است اما در ذهن‌اش. زیبگنیو همه‌ی زندگی‌اش تمام شده و همه چیز بسته شده اما نه در ذهنش. او به نام اصلی‌اش ابوالحسن در ونکوور به خاک سپرده شده است. در شروع داستان آن اتفاق عینی مرگ زیبگنیو افتاده است. خواننده از همان آغاز می‌داند که یکی از شخصیت‌های این رمان – که غایب است و روایت می‌شود – به خاک سپرده شده است. بابک همه چیز را چه مرگ ایده‌آل‌ها و آرمان‌های ذهنی‌اش و چه مرگ واقعی دوست‌اش را روایت می‌کند. او روایتگری است که آرام آرام تو را با ذهنیت شخصیت اصلی رمان درگیر می‌کند. روایت داستان از زبان اول شخص همراه با صداقت و صمیمیت خودگویی‌هایش، ارتباط حسی و جغرافیایی پرکششی با مخاطب برقرار می‌سازد. خواننده که از همان ابتدا می‌خواهد بداند چرا و چه وقت این اتفاق افتاده است، این سؤال تا پایان رمان با او پیش می‌رود.

خلاصه داستان:

بابک فرزند پدری کتابفروش و چپ‌گرا است. پدر بابک، کاوه، در زمان نوجوانی طلبه بوده است اما در دهه‌ی چهل خورشیدی از دین و آموزه‌های مذهبی دل می‌کند و به آرمان کمونیسم می‌پیوندد. مادر بابک اما دارای تمایل‌های سنتی و عرفانی بوده است. هنگامی که بابک نوجوانی بیش نبوده است، پدر و مادرش از یک دیگر جدا می‌شوند. عمه‌اش در اعدام‌های دهه‌ی ۶۰ خورشیدی چپ‌گرایان در ایران کشته شده است. بابک کارشناس باستانشناسی است اما به دلیل پیشینه‌ی خانوادگی‌اش نمی‌تواند در هیچ اداره‌ای در ایران کار پیدا کند. او با همسرش، فریبا، زندگی پرکششی را پس از مهاجرت در ونکوور به پیش می‌برد و پیوسته با او، با خود و فرزند خردسالش و با پیرامونش درگیر است.

شخصیت دیگر این رمان که از زبان بابک روایت می‌شود، زیبگنیو نام دارد و این، نام خودگزیده‌ی مهاجری ایرانی است که نام شناسنامه‌ای‌اش ابوالحسن است. ابوالحسن، دارای دانش آکادمیک نیست و در ونکوور مغازه‌ی سیگارفروشی دارد و نمی‌دانیم که او به چه دلیل از ایران کوچیده است و چرا یک چشم او مصنوعی بوده است. او خود سرانجام به بابک می‌گوید که پس از مشکل‌های فراوان و سپری کردن مدتی در اردوگاهی در یونان، به کانادا پناهنده شده است.

در باره‌ی رمان:

شیوه‌ی زندگی و نگرش به جهان بیرون از ذهن، یک اپیدمی در میان بسیاری از ایرانیان مهاجر در خارج کشور است. رمان **مهاجر، و سودای پریدن به دیگر سو** اما داستانی است از زندگی چند

ایرانی در مهاجرت، که هنوز قفل ذهنی‌شان را باز نکرده‌اند و مهمان‌وار زیسته‌اند. دچار نوستالوژی سرزمین آبا و اجدادیشان هستند.

تم اصلی رمان مهاجر هویت است. از شروع داستان خواننده با مسئله هویت درگیر می‌شود و متن این توانایی را دارد تا خواننده‌ی مهاجر را بفربید، ذهنیت او به متن بکشانند و وادار به جایگزینی ذهنیت شخصیت‌های داستانی نماید.

[... پدرم خودش را به آب و آتش زد تا مرا نجات دهد، فراری دهد. من این را می‌دانستم و هیچ نگفتم، حتا ارزش نپرسیدم که تکلیف خودش چه می‌شود. او همه‌ی جان و مالش را به خطر انداخت تا مرا به خارج بفرستد، در حالی که خودش توی سیاه‌ی وزارت اطلاعات بود. گفت، «من هیچ چیز دیگه‌ای ندارم که از دست بدم، تو که بری، دیگه هیچ نگرانی ندارم.»] ص ۵

بابک تنها فرزند کاوه در اکنون رمان در کشور کانادا زندگی می‌کند ولی از محیط و جامعه بریده، و آزادی‌های لیبرالی در این کشور او را ارضا نمی‌کند. با داشتن تحصیلات آکادمیک که نمی‌تواند کار خوبی برای خود دست پا کند، در نورت شور روزنامه پخش می‌کند و شرایط سخت کاری و عینی، باعث شده تا به دنیای ذهنی‌اش وابسته شود. او مثل یک بیمار افسرده عادت دارد خود را تحقیر و سرزنش کند و سرچشمه همه ناکامی‌ها را به بی‌عرضگی خود و به گذشته‌اش نسبت بدهد:

[... من عادت داشتم که کارم را تحقیر کنم، فکر می‌کردم اگر آزادی داشتم، کاری خیلی به‌تر از کتاب‌فروشی می‌توانستم پیدا کنم. تازه فهمیدم که اول باید شغل خوب پیدا کنی، بعد هوس آزادی به سرت بزند. اگر قرار بود با پخش روزنامه به آزادی برسی، مطمئن باش بیل گیتس هم هر روز کله‌ی سحر روزنامه پخش می‌کرد. تازه فهمیدم که اول باید شغل خوب پیدا کنی، بعد هوس آزادی به سرت بزند. اگر قرار بود با پخش روزنامه به آزادی برسی، مطمئن باش بیل گیتس هم هر روز کله‌ی سحر روزنامه پخش می‌کرد.] ص ۶

بابک روشنفکر مهاجری است که نوستالژی خلیج فارس و هرآن چه که در آن سوی آب‌ها وجود دارد با همه زشتی و زیبایش، به آن‌ها تعلق خاطر دارد و شوق او را بر می‌انگیزد. او که راوی خاطرات پدر و پدر بزرگ‌اش از ایران است و از دروغ و دغل و دورویی و دزدی عناصر حاکمیت سخن به میان می‌آورد، نمی‌تواند با واقعیات زندگی در کانادا به چالش بنشیند. رمان مهاجر روایت‌گر مهاجران ایرانی است که نویسنده تلاش کرده تا تناقض زندگی واقعی و آرمان‌های ذهنی آن‌ها را نشان دهد و در سرتاسر رمان تم هویت را دنبال کند:

[پدرم تازه درگذشته بود. فریبا پیشنهاد کرد که به مسافرت، به یک جای گرم برویم، ولی پول نداشتیم که از کانادا خارج شویم. گفتیم، «گرم‌ترین جایی که با این پول می‌شود رفت جایی است به اسم اوسویوس در جنوب همین بریتیش کلمبیای خودمان.»

بلافاصله گفت برویم، سر اسم اوسویوس کلی مسخره‌بازی درآورد. گفت، «چه قدر مثل سی و سه پل خودمونه.»

گفتم، «چه ربطی داره؟»

گفت، «ربطش باید حس کنی. دیدنی نیست. همین که یه عالمه صدای س توش داره، یه جورایی به اصفهان مربوط می‌شه.»

به این ترتیب، اسم اوسویوس در خانواده‌ی ما شد سی‌وسه پل.] ص ۳۷

هم بابک شخصیت اصلی داستان، و هم دیگرهای شخصیت‌های فرعی در رمان مهاجر که از زبان بابک با آن‌ها آشنا می‌شویم، پیش از آن که در جغرافیای عینی محل سکونت خود زندگی کنند، بیش‌تر در جغرافیای ذهنی‌شان می‌زیند و در سراسر رمان زندگی ذهنی آن‌ها برجسته شده‌است. به اعتقاد من این یکی از برجستگی و نقاط قوت کار نویسنده در رمان مهاجر است. بابک و همسرش فریبا تنها زمانی که با ایرانیان روبرو می‌شوند از فضای ذهنی خود بیرون می‌آیند و روابط آگاهانه را ادامه می‌دهند و پی می‌گیرند. در موارد بسیاری که بابک از ایرانیان دوری می‌کند یا در شب‌های دور هم بودن به مسخره و انتقاد از روش زندگی آن‌ها بر می‌آید، این گزینه دیگر ذهنی نیست و ناشی از شناخت او از فرهنگ ایرانی‌ها و آدم‌ها و دوست‌های فریبا است که عاقلانه نمی‌خواهد با آن‌ها روابط داشته باشد:

[رضا در حالی که خورش فسنجان برای خودش می‌کشید، گفت، «حالا یه معما: وقتی مرد جنوبی باشه و زن شمالی، اگه گفتین بچه‌شون کجایی می‌شه؟»

فرنگیس جواب داد، «اصفهان‌نی لا بد. میونه‌ش که بخوایم بگیریم حوالی اصفهان می‌شه دیگه.»
 من هم که خیلی ساکت مانده بودم گفتم، «معلوم شد که شراب ما هم تأثیرگذاریش بد نیست.»
 میز غذا هنوز جمع نشده بود که صدای موسیقی بلند شد، «از اون بالا کفتر می‌آیه. یک دانه دختر می‌آیه.»
 داد زد، «بی زحمت بذارین سفره جمع بشه، بعد کفترتون ول کنین.»
 فریبا که داشت ظرف‌ها را توی ماشین ظرف‌شویی می‌گذاشت جواب داد، «ما که یه هم‌چه ترانه ای نداشتیم. من و بابک که اهل کفتربازی و این‌جور چیزا نیستیم. این از کجا اومد؟»
 لیلا از پای دستگاه پخش صدا بلند شد و با شتاب به طرف فریبا رفت، «من که نبودم.»
 رضا جواب داد، «آره شما نبودین؛ دستتون بود.» [ص ۱۱۳]

اما همین شخصیت در برخوردش با غیر ایرانی‌ها، انسانی ذهنی می‌شود و دچار پیش داوری‌ها که در بخش‌هایی نیز این شخصیت با افکار خود تضاد پیدا می‌کند و بعضی از روش‌های زندگی و اجتماعی کانادایی‌ها و غیر ایرانی‌ها را مورد تأیید قرار می‌دهد. زیباترین و خالص‌ترین بخش رمان نامه‌ای است که بابک از سر استیصال برای فریبا می‌نویسد و گمگشتگی و مهجوری یک مهاجر ایرانی را به زیبایی به تصویر می‌کشد:

[من که دیگر نمی‌دانم به کدام سمت می‌روم. ستم خرابه می‌شود و تو این را نمی‌فهمی. می‌نویسم این‌ها را شاید به چیزی برسم. گم شده‌ام. هیچ نمی‌دانم چه می‌کنم؛ چرا می‌کنم؛ چه کار دارم. می‌دوم، سگ‌دو می‌زنم، شغل عوض می‌کنم. هیچ کار دارم. هیچ دوستی برایم نمانده است، نه مادرم مادری کرد، نه برادر و خواهری دارم. پدرم مرد، ندیدمش و نمی‌دانم چه آرزوهایی را به گور برد. دق مرگ شد. به هیچ حلقه‌ای تعلق ندارم. پنج، شش تا آدرس ایمیل دارم؛ روزی چند بار به همه سر می‌زنم. هیچ، مگر یاوه. دست و پا چلفتی‌تر از کرم کوری شده‌ام که دور خودش گره می‌خورد. بهانه می‌گیرم. با تو هیچ جا نمی‌روم. کجا داریم که با هم برویم؟ حوصله‌ات را ندارم. از من بی‌زاری. به زور تحمل می‌کنی. ول نمی‌کنی بروی. تهدید می‌کنی. بدبخت کرده‌ام. روزنامه پخش می‌کنم. کارگر پمپ بنزین می‌شوم. کارمند شرکت تلفن می‌شوم. می‌زنم بیرون. گه گرفته‌ام. بد دهانی می‌کنم. دیگر زحمت لبخند زورکی هم نمی‌توانم به خودم بدهم. پس از سی و پنج سال، هنوز عرضه ندارم یک هفته به یک تور گردش ببرم. به همه مشکوکم. همه دروغ می‌گویند. تو هم. شراب هم زورکی می‌خورم. کاشکی جوابی پیدا می‌کردم. بگو مگو می‌کنیم. سر چیزهایی به

جان هم می‌فتمیم که همیشه بعدش فکر می‌کنم مسخره بوده‌اند. اما آن چه چیزی است که باید بحثش را بکنیم و نمی‌کنیم؟ مشکل تو با چه حل می‌شود؟ خانه می‌خواهیم؟ درآمد می‌خواهیم؟ ولی آن چیزی که تو می‌خواهی چیست؟ سر در نمی‌آورم. گم شده‌ام و چه توقع‌های بی‌جایی از من داری. این وبلاگ هم شده مثل بچه‌ی حرام‌زاده، که نه می‌شود سر راه گذاشتش، نه نگاه‌داریش کرد. خودم هم دیگر حوصله‌ی این نوشته‌ها را ندارم. هیچ وقت نمی‌شود چیزی را که دوست داشته‌ای، پیش از آن که بگویی برایت خریده باشم. می‌دانم. هیچ وقت غافل‌گیرت نکردم با هیچ هدیه‌ای. همیشه حراج‌ها وقت با هم بودن را از ما می‌گیرند. تو می‌دوی که با خریدهای ارزانت بتوانی کمی بیش‌تر صرفه‌جویی کنی. من همیشه فکر می‌کنم تو که چیزی لازم نداری. نمی‌دانم دوست داری چه چیزی برایت هدیه بیاورم. حتا نمی‌دانم غذای مورد علاقه‌ات چیست. جلو دوستان خانوادگی برج زهرمارتر از آن هستم که بتوانم عشقم را به تو نشان دهم. چه قدر خوب است آدم صبح شنبه آفتابی این ماه ژوئن با زن و پسرش وسایل باربکیو را پشت ماشین بگذارد و یک توپ فوتبال و چند تا قوطی آب‌جو بردارد و بزند بیرون، کنار دریاچه؛ دست بیندازد گردن زنش، لبش را ببوسد و صاف توی چشم هم نگاه کنند، جلو چشم همه به زنش بگوید عاشقتم. چه قدر! وقتی نمانده است. گم شده‌ام. [ص ۱۸۵]

در رمان مهاجر ما با چند نمونه از زن مهاجر ایرانی آشنا می‌شویم که توسط بابک و زیگنیو به ما معرفی می‌شوند که اتفاقاً این نمونه‌تپ‌ها برای خواننده خارج از کشور چندان بیگانه و دور از ذهن نیست. دوشخصیت اصلی زن در رمان مهاجر، اما بی صدا هستند و تنها از طریق بابک و زیگنیو - که صدای مردانه دارند - روایت می‌شوند و ما با شخصیت آن‌ها از این طریق آشنا می‌شویم. زن در رمان مهاجر، خود روایت نمی‌کند بلکه روایت می‌شود. این عدم حضور مستقیم و زبان مستقل زن در رمان مهاجر، تابعی از مولوگ داستان از زبان بابک است. در رمان مهاجر، بابک، راوی اول شخصی است که پدر، مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگ، زیگنیو، فریبا، محبوبه و حتی فرزند خردسال‌اش - مزدک - را روایت می‌کند. فریبا و محبوبه زنان تحصیل کرده‌ای هستند. فریبا در ونکوور با بابک آشنا می‌شود و این آشنایی به ازدواج می‌انجامد. محبوبه دختری نقاش است که از طریق ارسال عکس‌اش از ایران به زیگنیو که زندگی میان‌سال‌اش را طی می‌کند معرفی می‌شود و به طور غیابی با او ازدواج می‌کند و به کانادا می‌آید. تمامی این‌ها روایتی است از زبان بابک شخصیت اصلی این رمان.

توصیفی که بابک از زیگنیو در ابتدای رمان می‌کند، خواننده کنجکاو تا پایان رمان آن را دنبال می‌کند و می‌خواهد بداند که چرا یک چشم مصنوعی او مثل تپله در کاسه چشم‌راستش جا گذاشته شده‌است:

[...کمکش کردم روی نیمکت بنشیند. دوجرخه‌اش را هم کنارش گذاشتم. تی‌شرت سفیدش خاکی شده بود. شقیقه‌اش خراش برداشته بود و خط نازک سرخی تا پیشانی‌ش کشیده شده بود. تی‌شرت‌ش را بالا زد و با آن خون روی شقیقه‌اش را پاک کرد. دستمالی از کیفم در آوردم و خواستم قطره‌ی خون گوشه‌ی چشمش را پاک کنم که متوجه شدم چشم راستش عیب دارد. به جای مردمک، عنبیه و مخلفات دیگر، یک تپله‌ی خاکستری سفید بی هدف توی کاسه چشمش می‌چرخید.] ص ۱۸۸

خواننده به نوعی با زیگنیو و محبوبه همدلی می‌کند و نگران است و می‌خواهد بداند در فرودگاه عکس‌العمل محبوبه از دیدن چشم مصنوعی او چیست:

[...من و فریبا پشت جمعیت ایستاده بودیم و صدایشان را نمی‌شنیدیم. ولی می‌دیدم که زیگنیو مرتب چشم نابینایش را با دستش می‌پوشاند، انگار که وسواس گرفته باشد. فریبا با یچ‌پچه گفت، «این چه کاری

بود که ما راه افتادیم اومدیم، شدیم سر خر. اینا تازه دارن به هم می‌رسن. شاید بخوان با هم تنها باشن. شاید بخوان حرف عاشقانه‌ای، چیزی به هم بگن.» ص ۲۴

شخصیت‌های رمان مهاجر به‌ویژه بابک، از محیط تازه بریده و با انسان‌های واقعی در خارج از جغرافیای زادگاهشان نیز ارتباط برقرار نمی‌کنند و با آن‌ها درگیری ندارند:

[حالا، من شهروند یک میهن جدیدم، به زبان دیگری هم حرف می‌زنم و می‌نویسم. ولی مشکل در این‌جاست که دیگر نمی‌دانم با کی حرف می‌زنم، یا برای کی می‌نویسم، در هیچ یک از زبان‌هایم، بی‌خانمانی یک جورهایی با بی‌مخاطبی مترادف است. هم‌میهنان قدیمی‌ام که دیگر حرف‌های مرا جدی نمی‌گیرند، چرا که من به خاطر دوری از زادگاهم شناخت درستی از آن‌جا ندارم. می‌گویند آدم‌های مثل من ذهنیت‌شان را به جای واقعیت می‌گیرند. هم‌میهنان جدیدم هم مرا جدی نمی‌گیرند. چون که فکر می‌کنند تجربه‌هایم مال جای دیگری است. هیچ‌کس فکر نمی‌کند که ما تجربه‌ی دو زندگی را داریم. بلکه همه فکر می‌کنند که نه‌اینیم و نه آن. چوب دو سر گهی. بدبختی این است که درست هم فکر می‌کنند. دیگر نه آن‌جایی هستیم، نه این‌جایی. فقط به درد واسطه گری برای تبادل اطلاعات کاربردی سطحی می‌خوریم.] ص ۴۷

اما بابک تلاش می‌کند تا به بعضی از پدیده‌ها با شک و تردید بنگرد و نگاهش را تعدیل دهد اما هنوز آن تحول در او اتفاق نیفتاده است:

[مگر من راه دیگری دارم؟ من نتوانستم، یا نتوانستم خودم را غرق این فرهنگ کنم. هیچ‌وقت نتوانستم قاتی شوم. شاید اشتباه کرده‌ام. درست است که تحویل نمی‌گیرند، مثل یک آدم دست دوم نگاهت می‌کنند، ولی من هم خودم را کنار کشیدم. قهر کردم. قهر کردن درست نیست. باید قاتی شد. اگر نتوانی، می‌دانی چه می‌شود؟ قاتی می‌کنی. حالا که دیگر گذشته. ولی می‌شد توی همان کلاس‌های انگلیسی کُرس رابطه‌ی گرم‌تری باهاشان بگیرم. از هم‌کلاسی‌ها گذشته، معلم‌هایی مانند کُرس هم آدم‌های بدی نبودند. یک چیز که دست‌گیرم شد این است که آدم‌های باسوادترشان به‌تر با خارجی‌ها کنار می‌آیند. شاید برای این است که کنج‌کاوترند. محبت کُرس البته از سر کنج‌کاو نبوده. از مهربانی خودش بود. کاری کرد که کم‌تر کسی در این‌جا می‌کند. شاگرد کلاس زبان‌ش بودم. گفتم می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم و باید چند نمونه از نوشته‌هایم را برایشان بفرستم. فوری گفت، «کارت را بدون ویرایش نفرست.»] ص ۴۸

این مهاجر ایرانی در دگرزیستی و دگردیسی اجتماعی و پریدن به دنیای واقعی محل اقامتش در نطفه‌های ذهنی‌اش خفه شده و ناکام مانده‌است.

علی‌نظیر نویسنده این رمان که خود در مهاجرت زندگی می‌کند به مسائل روشنفکران و نیز کسانی که تنها برای یک زندگی بهتر به دروغ متوسل شدند تا در این کشور اجازه اقامت بگیرند، اشراف دارد و این امر از نگاه شخصیت اصلی داستان‌ش پنهان نمی‌ماند و ما را با لایه‌ها و قشرهای متفاوت مهاجران ایرانی از وزیر دولت‌های پیشین در جمهوری اسلامی، مدیر عامل کارخانه‌ها، روانشناس، مهندس، دانشجو، کارگر، پزشک و تا افراد ساده و غیره سیاسی روبرو می‌کند:

[زیربگنیو به خودش پیچید. جا به جا شد. صورتش شده بود مثل لیو. دست آخر حرفش را پی گرفت، «دلیلش هم این بود که این تنها چیزیه که دیگه کسی سؤال‌پیچت نمی‌کنه. سراسته. من هم برام مهم نبود که تو پرونده چی بنویسم. می‌خواستم هر طور شده از اون اردوگاه لعنتی در برم. گفتم تو یه چیزی بنویس که به من پناهندگی بدن، هر چی می‌خواد باشه. اون هم نوشت.»

تکیلادیش را بالا برد که بخورد ولی نخورده آن را روی میز گذاشت. خیلی به خودش می‌پیچید. پرسیدم، «خوب، چی برات نوشت؟»

با صدای خفهای گفت، «همجنس‌گرا»

سعی کردم کمی سبک‌ش کنم، بلند خندیدم و گفتم، «اووه، تو هم چه سخت می‌گیری. انگار چی شده. خیلی‌ها همین کار کردن. تازه، همجنس‌گرا کلی کلاس داره. نگفته بچه‌باز که.»
و خندیدم. زیگنیو بر و بر نگاهم کرد، و بعد مثل ماشین دیزلی که با تر و تر استارت می‌کند، خندید. اول با حق حق، ولی کمی بعد بدون کنترل، دیوانه‌وار قاه قاه می‌زد. انگار داشت احساسات انباشته شده‌ی چندین ساله را بیرون می‌داد.

من هم کم و بیش همراهیش کردم. از بس خندید، اشکش راه افتاد؛ به سرفه افتاد. آرام که شد، تکیلادیش را بالا بردم و گفتم، «به بی‌خیالی و سلامتی.»

گیلاس‌هایمان را به هم زدیم. و چند لحظه‌ای در سکوت نشستیم. گفتم، «حالا گیرم که هم جنس‌گرا، این‌جا که ایران یا عربستان نیست. چرا اذیت می‌کنی؟»

زیگنیو ادعا می‌کرد که محبوبه می‌دانسته که او به خاطر همجنس‌گرایی از کانادا پناهندگی گرفته بوده، و از همین موضوع برای اثبات بی‌اعتباریش در دادگاه استفاده کرده بود. قاضی هم پرسیده بود که چه‌طور یک‌باره گرایش جنسی زیگنیو عوض شده، دگرجنس‌گرا شده و زن می‌خواهد | ص ۱۹۹

ارتباط شخصیت‌ها با زادگاهشان بیشتر بر اساس نوستالژی جغرافیایی و اساطیری است. بابک که به اسلام اعتقاد ندارد برای پیش‌گیری از تعلیق هویت خود ماوایی جز دین زرتشت، کاج و سروهای خمره‌ای و سر به زیر و اسامی اساطیری نمی‌یابد. تنها در خارج از ایران است که اسطوره‌های ایرانی و هویت چند هزار ساله در ذهن یک مهاجر ایرانی مورد کندوکاو قرار می‌گیرد، برجسته می‌شود و او را به ۲۵۰۰ سال پیش رجعت میدهد تا برای پیداکردن هویت پارسی‌اش به هر پستوی تاریخی و باستان‌شناسی سرک بکشد. چیزی که هم‌وطنانش در داخل کشور اگر به سراغش بروند تنها برای پژوهش و تحقیق است نه برای ارضای حس نوستالژیک و پیداکردن هویت سرزمین آبا و اجدادی. کسی که در دامن مادرش نشسته، احساس گمگشتگی نمی‌کند. گمگشتگی و جستجوی هویت متعلق به انسان مهاجر و تبعیدی است. در زمان مهاجر این تم به‌خوبی دنبال می‌شود:

آن روز پسر هم‌راهم بود که رفتم پیشش ماشینم را بشویم. اسم پسر را پرسید. گفتم که اسمش مرزا هست. مرزا دوباره پرسید، «چرا اسم فرنگی رویش گذاشته‌ای، مگر مادرش اروپایی است؟»

گفتم، «اسمش اروپایی نیست. ایرانی اصیل است.»

باورش نمی‌شد که اسم ایرانی اصیل هم وجود داشته باشد. می‌گفت می‌داند که ما شیعه هستیم، ولی به هر حال اول مسلمانیم و بعد ایرانی. برایش توضیح دادم که من اول ایرانی‌ام، بعد مسلمان؛ و مرزا کلمه‌ای ایرانی و مربوط به پیش از پیدایش اسلام است. توی کله‌ی این جماعت انگار همه‌چیز همان است که در دین آمده. هیچ چیز خارج از آن نیست و اگر هم باشد، شیطانی است و باید نابود شود. به عربی گفت، «العربیة لسان الله تعالی».

گفتم، «بعید هم نیست. ولی در آن صورت الله باید خیلی از مرحله پرت باشد. هیچ کجای دنیا به اندازه‌ی منطقه‌ی خاور میانه پیغمبر تولید نکرده. آخوندهای ما می‌گویند که سد و بیست و چهار هزار پیغمبر توی بیابان‌ها و نخلستان‌ها و زیتون‌زارهای آن‌جا ترکمان زده‌اند. همه هم ادعا می‌کنند که اول و وسط و آخر علم و معرفتند. ولی حتا یک دانه از این همه پیغمبر نتوانست بفهمد که زیر پایش

دریای نفت است. باید تا قرن بیستم میلادی صبر می‌کردند تا یک بابای کافر انگلیسی بیاید و وحی کشف نفت را بر این کارخانه‌ی تولید انبوه پیغمبر نازل کند.» [ص ۵۵]

به دلیل ذهنی بودن و در ذهن زندگی کردن شخصیت‌ها نقش جامعه در زندگی آنها با مقاومت روبرو می‌شود. اما جامعه کانادا که چند فرهنگی است، بیشتر برخورد با فرهنگ‌های متفاوت در رمان به چشم می‌آید تا متاثر بودن شخصیت‌ها از آن. این در حالی است که همه جوامع در کانادا خود را تابعی از قانون مدنی می‌بینند و در مواردی نیز تاثیر فرهنگی جامعه مبداء، آنقدر در نسل‌های اول مهاجر زیاد است که تصفیه حساب‌های فردی و بعضاً اجتماعی منجر به حذف فیزیکی یکدیگر به ویژه آنانی که با هم پیوند زناشویی بسته‌اند، می‌شود. اما در این رمان شخصیت‌ها درگیر تغییر و تحول هستند. اگرچه خودکشی را من یک تحول نمی‌دانم اما خشونت‌گریزی و درگیر شدن ذهنی شخصیت زیگنیو با خود تا لحظه خودکشی یک تغییر به‌شمار می‌رود. شخصیتی که در باره مسائل فردی و خصوصی خود شدیداً درون‌گراست اما در نهایت دلش را برای بابک سفره می‌کند. چه میزان این تحول ناشی از فرهنگ کشور میزبان است و یا قوانین مدنی کشور کانادا که به انقیادش می‌کشد تا به خشونت روی نیاورد، نشانگر یک تغییر در یکی از شخصیت‌های داستان به نام زیگنیو است. ذهن او پیچیده نیست و تناقض پرونده‌اش و دروغی را که برای دریافت پناهندگی عنوان کرده، بر نمی‌تابد و وکیل خود را دست در دست اداره امور مهاجرت می‌بیند. بابک اگرچه زیاده‌تر با مسائل جامعه در کانادا درگیر است اما در بیشتر موارد مردد و مشکوک به پذیرفتن سیستم و قانونمندی در این کشور است. او که «من — راوی» است در برخورد و تعامل با همسرش از ظرفیت بالایی برخوردار است و جز در یک مورد و آنهم با فرزندش، انسان خشونت‌پرهیزی است. بابک بیشتر اوقات درگیر فرهنگ تطبیقی مبداء و میزبان است و از سویی نیز سیستم سرمایه‌داری در این کشور را که چگونه یک دختر جوان را استثمار می‌کند و او را به استثمار کاری از دیگران وا می‌دارد به چالش می‌کشد:

از نزدیک کار کردن بلیندا با من این شد که او هر نیم ساعت یک‌بار بیاید پیش من و بپرسد، «چی شد، فروش چیزی داشتی؟ فروشت ببر بالا. یادت نره.»

دو روز بعد، دو ساعتی از شروع کار نگذشته بود که بلیندا دفتر به دست آمد و پرسید که فروشم چه‌طور بوده. وقتی فهمید که فروشی نداشته‌ام لب و لوچه‌اش را کج و کوله کرد و گفت، «می‌خواهی بری خونه؟

امروز کار خیلی شلوغ نیست. برو کمی روی تکنیک‌های فروش با خودت تمرین کن.» [ص ۱۰۷]

بابک در پاره‌ای از موردها به داوریهایی می‌رسد اما چه میزان شانس بازگشت و یا موقعیت‌های مشابه را دارد که آموزه‌های جدید را به‌کار بندد، در این رمان به آن برخورد نمی‌کنیم ولی سایه تغییر و تحول در ذهن بابک در ذهن مخاطب این رمان، هر آن محتمل و در حال زایش است. او پیوسته با فرهنگ مبداء خود، درگیر است و با یادآوری فرهنگ عقب مانده‌اش آنها را به سخره می‌گیرد:

اولی این غریبه‌ها با زن گرفتن شخصیتشان عوض نمی‌شود. برای همین هم این‌قدر برای ازدواج دل دل می‌کنند. پانزده سال با دوست دخترشان زندگی می‌کنند، ولی باز هم می‌گویند برای ازدواج هنوز هم‌دیگر را درست نشناخته‌اند. ما توی صف نانوایی یک چشمک به دختر توی صف همسایه می‌پرانیم؛ اگر لجنه زده، بلو می‌رویم به مادرمان می‌گوییم یا دختر فلانی، یا خودم را آتش می‌زنم. [ص ۷۷]

او فرزند نسل اول انقلاب است و برای او واژگان بیش از آنکه جنبه رمانتیک داشته باشد نماد و سمبل کشور انقلابی و جنگ‌زده است:

[یک بار کرس سر کلاس انگلیسی گفت که همه چند سطر در باره‌ی رنگ سرخ بنویسند. جالب است که تنها کسی که سرخی را نماد کشتار و خون‌ریزی و جنگ گرفته بود، من بودم. کلاس پر از آدم‌هایی بود که از کشورهای مختلف دنیا آمده بودند، از کلمبیا و نیجریه و چین و رومانی و آلمان و هر جای دیگر. همه از رنگ شادی، سرزندگی، مایه‌ی حیات و این چیزها نوشته بودند، به جز من.] ص ۱۰۸

در رمان مهاجر ما تقریباً در سراسر آن با تک‌گویی‌هایی از زبان مستقیم نویسنده «او - راوی» و از زبان شخصیت داستان، بابک «من - راوی» روبرو هستیم که از جنس هیجانی و دراماتیک هستند که در کنش با شرایط و درگیر تصمیم‌های تعیین‌کننده هستند و رو در رو با مرگ و زندگی قرار می‌گیرند: [گفتم، «از همون اولین باری که پل لاینر گیت دیدم، با خودم گفتم که این پل جون می‌ده برای پایین پریدن، اون هم با پاهای بسته.» گفت، «خوب گفتمی ها! حرف نداره.»

به زیگیو گفتم تنها به خاطر مرگ است که تا حالا این زندگی نکیتی را تحمل کرده‌ام، وگرنه خیلی وقت است که دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود. نه از چیزی خوش حال می‌شوم، نه غنای مورد علاقه‌ای دارم، نه حوصله‌ی گردش و تفریح دارم، نه از لباس و پوشاک خاصی خوشم می‌آید.] ص ۲۰۴
از نظر زبانی نیز جمله‌ها در بیان ذهن شخصیت‌ها، در تک‌گویی‌های «نویسنده - راوی» و «شخصیت - راوی» منسجم و روشن ارائه می‌شود.

رمان مهاجر علیرغم منولوگ‌های طولانی و تک‌گویی‌های شخصیت‌هایش، اثری جذاب و پرکشش است و خواندن آن لذتبخش. این نوع رمان از نویسنده‌ی تجربه‌گرا در عرصه تئوری ادبی را، شاید بتوان در ژانر نوعی رمان تجربی قرار داد. یا شاید بتوان بین داستان بلند و رمان جایی برایش جست. خواندن این رمان برای همه علاقه‌مندان به ژانرهای داستان نویسی و رمان، غنیمتی است.

ونکوور ۲۵ فوریه ۲۰۱۱

پی‌نوشت دگردیسی ناکام ایرانی:

علی نگهبان، رمان نویس و آزمون‌گر تئوری‌های ادبی، در عرصه‌ی نقد ادبی با نشریات فرهنگی **آدینه**، **تکاپو**، **جنگ زمان** و **شهروند بی. سی** همکاری‌های موثر و مفیدی داشته و دارد. او نویسنده‌ای است که بیش از یک دهه در خارج از موطن خود زندگی می‌کند و تاکنون شماری از داستان‌های وی در مجله‌های فارسی زبان چاپی و اینترنتی داخل و خارج از کشور از جمله **تکاپو**، **آدینه**، **بابا**، **جنگ زمان**، **رادیو زمانه** و **شهروند بی. سی** منتشر شده و ویرایش دوم رمان **سهراووش** او نیز به تازگی همراه با کتاب **مهاجر**، و **سودای پریدن به دیگر سو** به چاپ رسیده است. او چند مجموعه داستان کوتاه و نیز در عرصه پژوهش و واکاوی ادب معاصر ایرانی کتاب **متن ریشه‌کن شده**، (**نوشتاری چند در پیوند با خانه و خویش**) در دست انتشار دارد و هم اکنون نیز مشغول نوشتن رمانی به نام **سیراز برای غریبه‌ها** است.
علی نگهبان نوشتن را از سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۳۷۰ خورشیدی جدی گرفت اما به دلیل سانسور شدید حکومتی، انتشار کارهایش در ایران ممکن نبوده است.

قاضی ربیحاوی

چراغی که در آن خانه برای ما سوخت

و شاملو، شاعر ملی

درباره‌ی توانایی حضور احمد شاملو در دنیای مطبوعات بسیار گفته شده اما همه‌ی آن‌ها که من خوانده‌ام در باره‌ی نشریه‌هایی بوده که خودش آن‌ها را منتشر می‌کرده و یا به گونه‌ای با آن‌ها همکاری داشته، و من در زمانی شاهد بوده‌ام که او آن توانایی را برای کمک به دیگران و جوان‌ترها هم به کار می‌برد، و آن زمانی بود که ما در به در به دنبال نشریه‌ای می‌گشتیم تا آن طور که خود مایلیم منتشرش کنیم.

من البته هیچگاه نخواستهم روزنامه‌نگار بشوم اما تلاشم این بود که تجربه‌ای در آن کار بیابم آن هم توسط همکاری با منصور کوشان که به گواه نشریه‌های منتشر شده‌اش یکی از مهم‌ترین سردبیران ایرانی است که این حرفه را بلد هست و در آن همان قدر دمکرات هست که باید. باری در واقع منصور بود که به دنبال یافتن نشریه‌ای بود و ما با هم بر هر دری می‌زدیم و هر کلونی را به صدا درمی‌آوردیم.

در دهه‌ی شصت اشخاصی بودند که موفق شده بودند از وزارت ارشاد اجازه‌ی انتشار مجله بگیرند. نام‌های آنان چندان در دنیای مطبوعات آشنا نبود، شاید هم بعضی‌شان از اهالی قدیم مطبوعات بودند. (لازم هست البته نام عباس معروفی که او هم صاحب امتیاز مجله‌ای بود از آن اشخاص ناشناس جدا کنم) به هر حال ما نمی‌دانستیم آن‌ها چه گونه موفق به دریافت امتیاز شده بودند. فقط می‌دانستیم که اولین وجه اشتراک این اشخاص داشتن لیسانس بود. شاید بی‌خبری و یا خود را به بی‌خبری زدن از اوضاع مملکت هم وجه اشتراک بعدی ایشان بود. بیش‌تر آن نشریه‌ها عنوان - علمی، فرهنگی، ورزشی، اجتماعی - را بر سر در خود داشتند و خیلی‌هاشان ترجیح داده بودند فقط در محدوده‌ی علمی و ورزشی بودن آن کار بکنند. معمولن صاحب امتیاز، مجله را به اشخاص دیگری که آن کار را بلد بودند، اجاره می‌داد. بنابراین صاحب امتیاز مجله با خود مجله رابطه‌ی کاری نداشت. او فقط ماهی یک مرتبه به دفتر مجله سر می‌زد برای گرفتن پول اجاره بابت امتیازی که وزارت ارشاد در اختیارش گذاشته بود و مهم‌ترین حرفش هم این بود که تو را به خدا مراقب باشی چیزی منتشر نکنی که حضرات را برنجاند و آن رنجش باعث بسته شدن در مجله شود. چون همین آب باریکه‌ی ما هم قطع خواهد شد.

البته وجود و حضور مجله برای ایشان آب باریکه‌ای بود درحالی که برای ما اجاره‌نشینان او مجله دریاچه‌ای بود پر از آب شیرین (اگر چه زلال نبود) مخصوصن برای آدمی مثل منصور که وقتی مجله‌ای را اداره می‌کرد آن مجله می‌شد همه‌ی زندگی او و خانواده و اطرافیانش، اما این‌ها باعث نمی‌شد برای حفظ مجله سازش بکند.

رفت و آمد و جست و جو هم‌چنان ادامه داشت تا صبح روزی که منصور کلون خانه مرا به صدا درآورد و گفت: یافتیم.

دفتر مجله یافته شده درست رو به روی کوچه‌ای بود که من در آن زندگی می‌کردم در خیابان وصال شیرازی. مجله‌ای بود که تا پیش از نفوذ منصور در آن، در قطع مربع منتشر می‌شد و برای جوانانی که اتوموبیل‌های جور به جور دوست داشتند، و خب البته تماشایش را. چون کار دیگری از آن‌ها بر نمی‌آمد.

بعضی‌ها هم عکس اتومبیل‌های دلخواه‌شان را از مجله می‌کنند و به دیوار اتاقشان می‌آویختند. باری این هم یکی از سرگرمی‌های جوانان بعد از انقلاب ما بود. مطلب مهم دیگر آن مجله انتشار جدول و بازی‌های مشابه سرگرم کننده بود.

در آن زمان برای اهل این بازی‌ها و سرگرمی‌های آن، نشریه یکی از پرفروش‌ترین و محبوب‌ترین‌ها بود، اما با توجه به این که طی همکاری سه چهار ماهه‌ی منصور، مجله ابتدا ۱۶ صفحه، بعد ۳۲ صفحه و سر آخر ۴۲ صفحه از ۵۴ صفحه‌اش اختصاص یافته بود به ادبیات و هنر، شخصی که سردبیرش بود (ایرج زارع) یا دیگر از کار خود خسته شده بود و داشت بازنشسته می‌شد یا شکل و شمایل چند شماره‌ای که به کمک منصور منتشر کرده بود، ترسانده بودش، تصمیم گرفت دیگر ادامه ندهد. از این رو هم صاحب امتیاز به دنبال ناشر و سردبیری بود که بتواند پول ماهانه اجاره را بپردازد. شرط اول هم این بود که ناشر یا سردبیر تازه، اجاره سه ماه اول را در شروع پرداخت بکند و این شرط آسانی برای ما نبود. بنابراین شخص دیگری هم به این حلقه معامله اضافه شد که قرار بود کارش فقط سرمایه‌گذاری و پرداخت اجاره باشد و شراکت در سود حاصله. از طرفی همه مطمئن بودند و بودیم که حداقل سه چهار شماره‌ی اول پولی به دفتر مجله نخواهد آورد و مثل هر مجله‌ی تازه منتشر شده‌ی دیگری بایستی برای ادامه انتشارش بدون انتظار دریافت صبر و حوصله داشت.

نام آن مجله دنیای سخن بود اما تا پیش از همکاری منصور کوشان به اهل سخن نامربوط. و ما حالا گرد آمده بودیم تا آن را به اهل سخن مربوط کنیم. منصور از محمد محمدعلی نویسنده هم دعوت به همکاری کرد. پروژه‌ی آسانی نبود. انتشار یک مجله‌ی تازه تأسیس که قبلاً وجود نداشته راه و رسم خودش را دارد، ادامه‌ی انتشار مجله‌ی درحال انتشار با مدیریت جدید کاری است آشنا، اما ادامه‌ی انتشار مجله‌ی شناخته شده‌ای با مدیریتی جدید و شکل جدیدی که هیچ ربطی به قبلی ندارد، کاری است که به سادگی نمی‌توانش گرفت، زیرا ما نام مجله را حق نداشتیم عوض بکنیم پس می‌دانستیم باز باید خیلی کار بکنیم، چه بسا ناچار خواهیم بود تا باز هم شماره‌هایی برای شناساندن خود منتشر کنیم.

[اشاره کردم که منصور کوشان، از چند شماره پیش زمینه‌ها را آماده کرده بود. در واقع همکاری با سردبیر ماهنامه‌ی دنیای سخن را که مجله‌ی جدول و ماشین بود، به دلیل آغاز کرده بود که بتواند از ۱۶ صفحه‌ی مستقل ادبی که در وسط مجله داشت، برساند به ۳۲ صفحه و همین‌طور پیش برود تا کل مجله را فرهنگی، ادبی و هنری بکند. همین کار را هم کرده بود. در شماره‌ی سوم، بیش از چهل صفحه از مجله‌ی ۵۴ صفحه‌ای را اختصاص داد به آثار ادبی، اعم از شعر، داستان و مقاله. اما باز به نظر می‌رسید کاری کارستان در پیش رو داریم.

در همین چند شماره‌ی نخستین بود که با احتیاط برای نخستین بار نام شاعران و نویسندگانی مثل احمد شاملو و کسانی که از سال ۱۳۶۰ هیچ جا نام و اثری از آن‌ها منتشر نشده بود، به بهانه‌هایی همراه با عکسشان منتشر کردیم.

در واقع سردبیر مجله، ایرج زارع، وقتی با چنین موقعیتی رو به رو شد، از ترس یا به دلایل دیگر، پایش را کنار کشید و از منصور خواست که یا خود ناشر شود یا ناشر پیدا کند که در همین چه کنه‌ها، شخصی به نام محمودی، حاضر به سرمایه‌گذاری شد و با توافق صاحب امتیاز و سرمایه‌گذار، منصور کوشان شد سردبیر با اختیار تام و ما امیدوار شدیم که بعد از سال‌ها بتوانیم نقش یک مجله ادبی را به تمام و کمال به جامعه‌ی بعد از انقلاب نشان بدهیم.]

خلاصه راه سختی را در پیش داشتیم. باید کاری می‌کردیم که سرمایه‌گذار ناوارد فعلی، پشیمان نشود و بتوانیم مجله را سر هر ماه منتشر کنیم.

ناگاه یک پیشنهاد از جانب یکی از ما مطرح شد و آن این که برویم سراغ احمد شاملو و از او کمک بخواهیم. دیگران گفتند شاملو به شماره‌ی اول مجله‌ها کاری ندارد و به شما خواهد گفت بروید چند شماره منتشر کنید بعد ببینید ببینیم که چه می‌گویید. (البته، منصور در زمانی که هفته نامه ایران را منتشر می‌کرد، موفق شده بود از او شعر منتشر نشده‌ای بگیرد و در مجله‌اش منتشر کند. آن زمان شاملو خود کتاب هفته را منتشر می‌کرد و معمولن مطلبی، آن هم شعر به جایی نمی‌داد). حالا ما قبل از انتشار شماره یک دوره جدید، از او درخواست ملاقات کرده بودیم. یکی از ما در تلفن به او گفته بود که مایل به دیدارش هستیم و او هم ما را خوش آمد گفت و ما راهی خیابان پاسداران (سلطنت‌آباد) شدیم و در خانه گرم و مهربان او، خواسته نخواسته یکی از شماره‌های مجله را به او نشان دادیم بعد برنامه و نظرات خود را در مورد انتشار دوره‌ی جدید آن مجله گفتیم. شاملو وسط کار یک ترجمه بود، رمان قدرت و افتخار گراهام گرین شاید، باری یا یکی از همان اثرها که قرار بود با آن روی توده‌ای‌ها را کم بکند. یک بار هم با شنیدن نام من به یاد محمد قاضی مترجم افتاد و گفت آخه ممد توده‌ای! این عنوان پرت چیه گذاشتی روی داستانی به اون زیبایی؟ شازده کوچولو! بعد خندید و گفت شازده در فرهنگ این مملکت یعنی کون گشاد. و خندید و سراخر به ما گفت که برای شماره‌ی اول ما می‌توانیم مصاحبه‌ای با او داشته باشیم. بهترین چیزی که در آن سفر می‌توانست نصیب ما بشود همین بود. آن روز ما فرشته‌ای را هم در خانه‌ی او دیدیم که بی‌صدا در آن حوالی در پرواز بود و هرچه را که نیاز بود بر میز می‌گذاشت با لبخند و مهربانی. نام آن فرشته آیدا بود و تا آن روز من خیال می‌کردم این گونه مهربانی‌ها فقط از مادران برمی‌آید نه از همسران.

شاملو گفت سوال‌ها را بنویسیم و برایش ببریم. مکاتبات ایمیلی هنوز مرسوم نشده بود و هر بار یکی از ما برای دادن پرسش‌های تازه یا گرفتن پاسخ‌های او به خانه‌اش می‌رفت. اولش سوال‌ها برایمان مهم بودند و سعی می‌کردیم خیلی دقیق باشند، اما همان سوال‌ها وقتی به او می‌رسیدند طوری تعبیر شکل می‌دادند که گاهی دیگر هیچ شباهتی به سوالات ما نداشتند با این همه ما فقط پاسخ‌های او را می‌خواستیم. یکی از نادرترین پرسش‌هایی که جان سالم به در بردند این بود که چرا او برای یک زندگی آرام و بی‌خطر به خارج از کشور مهاجرت نمی‌کند؟ و او پاسخ داد که چراغ من در این خانه می‌سوزد و همین عبارت با نقاشی داریوش نخعی از چهره‌ی شاملو، بر جلد نخستین شماره‌ی دوره‌ی جدید مجله‌ی دنیای سخن با سردبیری تام‌الاختیار منصور کوشان نقش بست و منصور به رغم این که در شماره‌ی پیش نام شاعران و نویسندگان مشهور مثل هوشنگ گلشیری، محمد حقوقی، خولیو کورتازار، گارسیا مارکز و ... را همراه با عکس کوچکی از آن‌ها روی جلد گذاشته بود، نام هیچ نویسنده‌ی دیگری را نگذاشت. تا آن جا که یادم است از هفده شاعر و نویسنده، مطالبی مثل شعر و داستان و مقاله و نقد و ترجمه گرفته بود و نام هر کدام از آن‌ها هم اهمیت داشت. با این که بیش از دو ماه نگذشت که ما موفق شدیم چنین مجله‌ای را تدارک ببینیم، آن چنان مجله با مطالب جدید و شکل جدید و به خصوص به خاطر مصاحبه با شاملو شهرت پیدا کرد که همه، به خصوص ناشران و کتابفروشی‌های جلو دانشگاه از آن حرف می‌زدند. انگار که مجله منتشر شده بود و همه مقاله‌ها و داستان‌ها را و به خصوص مصاحبه را خوانده بودند. کمتر کسی بود که در آن روزها نداند روی جلد مجله نوشته شده "شاعر ملی ایران: چراغ من در این خانه می‌سوزد".

باری شهرت و غوغای پیش از انتشار مجله و شاید دسیسه و توطئه‌ی کسانی سبب شد که ناشر، صاحب امتیاز مجله را بترساند و او از منصور بخواهد دست کم چند تا از مطالب را بگذارد برای شماره‌ی

بعد. به او گفته بودند خطرناک است که در یک شماره از کسانی چون شاملو، براهنی، گلشیری، سپانلو و ... یک جا مطلب داشته باشی. یادم است نخستین قسمت کتاب "چهار شاعر آزادی" سپانلو قرار بود در همان شماره منتشر شود یا "صد سال تنهایی و هزاره‌ی خضری ما" از رضا براهنی. منصور زیر بار نرفت و به صاحب امتیاز قول داد خطری نخواهد داشت و اگر ارشاد خواسته که مجله دنیای سخن به خاطر نوع امتیازش باید ادبی باشد، اهل ادبیات و اثرهایشان همین‌ها است. صاحب امتیاز قبول کرد و مجله به همان شکل رفت برای لیتوگرافی و چاپ. اما دو روز که گذشت، ناشر دبه آمد و گفت به اختیار خودش اثرهایی را حذف می‌کند و بقیه‌ی مجله را منتشر می‌کند. چون بخشی از مجله چاپ شده بود و بخشی هنوز زینگ بود و می‌توانست زینگ‌ها را عوض کند.

باری، بعد از چنین تصمیمی که حالا دیگر معلوم بود توطئه‌ی کسانی در پشت آن است، منصور از شاملو و تمام نویسندگانی که در آن شماره مطلب داشتند یادداشت‌هایی گرفت که تمام حقوق آن اثرشان را به منصور کوشان واگذار کرده بودند و یک کپی از آن وکالت‌نامه‌ها را به صاحب امتیاز داد. این بود که ماهنامه‌ی دنیای سخن، که نخستین مجله‌ی ادبی مستقل بعد از انقلاب بود، نزدیک به یک سال و اندی در محاق نشر ماند و هیچ کس حاضر به همکاری با ناشر و صاحب امتیاز آن نمی‌شد تا این که آخرش هوشنگ حسامی آن را منتشر کرد و بعد جواد مجابی سردبیرش شد و ... آخرش افتاد به دست کسانی که صلاحیتش را نداشتند.

باری، هدفم از همه‌ی این مقدمه چینی‌ها این است که عبارت "شاعر ملی" برای اولین بار در روی جلد و در متن مقدمه به قلم منصور در مورد شاملو به کار برده شد و آن قدر برانده‌اش بود که به زودی جا افتاد و ماندگار شد و بعدها کسانی ادعا کردند که نخستین کسی بوده‌اند که به شاملو شاعر ملی گفته‌اند. اگر چه همه‌ی این‌ها فرع است و مهم این است که عنوان شاعر ملی، نشان می‌داد که مردم ایران چه قدر احمد شاملو را دوست می‌داشتند. آن‌ها عاشق شجاعت و صراحت در کلام او علیه حاکمان بودند و آگاه از آن که چراغ شاملو در ین خانه نه تنها برای خود او می‌سوخت، بلکه به اهالی دیگر خانه هم نور و گرما می‌داد.

لندن ۲۰۱۰

برای دریافت
شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان
با ایمیل یا تلفن زیر تماس بگیرید:
Jong-zaman@hotmail.com

004741336907

و فقط و فقط در ایالات متحده در شمال آمریکا اتفاق می افتد. فعلاً پنج فصلش تمام شده، فصل ششم تقریباً."

ناصر غیائی، در یادداشت مترجم، با بهره گرفتن از مقاله‌ی "سوئ تفاهم در باره‌ی نظریه‌های ترجمه در ایران" نوشته‌ی علی صلح جو، می‌نویسد:
"اهل فن می‌دانند که رویکردهای متفاوتی نسبت به ترجمه وجود دارد رویکرد من در ترجمه‌ی این کتاب بیش از همه رویکرد لفظ‌گرا بوده است. در رویکرد لفظ‌گرا، "مترجم سعی دارد هیچ کلمه‌ای در زبان مبدأ را بدون معادل در زبان مقصد باقی نگذارد."

مدیریت کوتوله‌ها

ناصر بزرگ‌مهر
با یادداشت‌هایی از:

چاپ نخست: ۱۳۸۸
۲۰۰ صفحه، اندازه‌ی رقی
ناشر: روزگار وصل

ناصر بزرگ‌مهر که روزگاری نه چندان دور صاحب امتیاز و مدیر مسؤل ماه‌نامه‌ی **روزگار وصل** بود، پس از سال‌ها محروم بودن از انتشار مجله‌اش، به دلیل وضعیت نابسامان فرهنگی، اجتماعی و سیاسی موجود در ایران، "یادداشت‌های پراکنده"ی خود را به مثابه‌ی "حرف‌هایی که در طول سال‌ها از ذهن عبور کرده و به صورت پراکنده در این جا و آن جا چاپ شده و یا در یک پوشه‌ی نارنجی رنگ که امروز خاکستری شده" جمع‌آوری کرده و منتشر ساخته است.

کتاب به همراه یادداشت‌هایی از علی‌اکبر فرهنگی، قدمعلی سرامی، محمد دادگران، محمد سلطانی‌فر، محمد آقازاده، در مجموع دارای ۴۵ مقاله در ارتباط با مدیریت است که بازتاب مستقیم وضعیت مدیریت در واحدها و سازمان‌ها و وزارتخانه‌های گوناگون حکومت اسلامی را می‌نمایاند.

از نوشتن

فرانتس کافکا
گردآورندگان: اریش هلا و یواخیم بویگ
ترجمه: ناصر غیائی
چاپ نخست: ۱۳۸۹،
۲۲۸ صفحه، اندازه رقی
ناشر: ثالث

زندگی، نوشته‌ها و اندیشه‌ی فرانتس کافکا از همان آغاز نویسندگی‌اش، زندگی در پراگ و نوشتن به زبان اتریشی، در اروپا و آمریکا کنج‌کاو برانگیز بوده است و از زمان معرفی او به فارسی زبان‌ها، به وسیله‌ی ترجمه‌ها و به ویژه‌ی جستار "بیانیه‌ی کافکا" صادق هدایت، در ایران چالش‌برانگیز.

از نوشته‌های کافکا، مانند **گروه محکومین**، **قصر**، داستان‌ها و به ویژه **مسخ** ترجمه‌های گوناگونی به فارسی منتشر شده است. حتی چند کتاب و ده‌ها جستار در باره‌ی زندگی، نوشته‌ها و اندیشه‌ی او. اما این نخستین بار است که یادداشت‌های روزانه‌ی او همراه نامه‌ها، در نظمی هماهنگ با اثرها و انتشار آن‌ها، به صورتی کامل، با ترجمه‌ای روان و از زبان آلمانی به فارسی، منتشر می‌شود. از این رو، از **نوشتن** فرصت خوبی است برای خوانندگان علاقه‌مند به اثرهای کافکا و شخصیت و اندیشه‌ی او، تا بیش‌تر به او نزدیک‌تر شوند و به‌تر او را دریابند: بر پشت جلد کتاب، به نقل از کافکا آمده است:

"و این تنها دلیل نیست که از این به بعد برای شما فقط نامه‌های کوتاه خواهیم نوشت (به جایش البته یک شنبه‌ها همیشه یک نامه‌ی بسیار بلند همراه با لذت)، بلکه به این دلیل هم هست که می‌خواهم تا آخرین نفس خودم را وقف رمانم کنم. رمانی که البته از خوبی‌های درونم به شما می‌دهد تا کلمات فقط دلالت‌گر طولانی‌ترین نامه‌های طولانی‌ترین عمرها قادر به آن باشند. اسم داستانی که دارم می‌نویسم و در ضمن سر به فلک می‌زند — برای این که تصویری موقتی به شما داده باشم — مفقودالآثر است

همه‌ی شخصیت‌های داستان فرصت داده می‌شود تا داستان مشترکی را با برداشت‌های خودشان تعریف کنند.

در این داستان بلند، مسئله‌ی درگیری انسان مهاجر با خود، با گذشته، با هم میهنان مهاجر، و با فرهنگ بیگانه، تفاوت فرهنگ‌ها و سوءتفاهم‌های برآمده از آن، و نیز شرایطی که باعث جدایی او از میهن و فرهنگ خودی شده است، بازتاب می‌یابد.

یورگ فیشر (Jürg Fischer) منتقد آلمانی درباره‌ی این کتاب، از جمله می‌نویسد: "فلکی در رمان **مرگ دیگر کارولا** جهان احساسِ دو انسان را با افق‌های تجربیِ کاملاً متفاوت نشان می‌دهد. داستان، با آغازِ گیج‌کننده و جذابش، خواننده را بیشتر و بیشتر به خود جذب می‌کند، و سرانجام با گره‌گشایی غیرمنتظره داستان پایان می‌یابد." (Die Berliner Literaturkritik, 22.12.09)
مترجم این رمان از فارسی به آلمانی سوزان باغستانی است.

حسین نوش‌آذر،
به نقل از مداد

مرگ دیگر کارولا

محمود فلکی

چاپ نخست: نوامبر ۲۰۱۰

صفحه، اندازه جیبی

ناشر: Sujet Verlag

تازه ترین رمان فلکی **مرگ دیگر کارولا** که حدود یک سال پیش به آلمانی منتشر شده بود و نویسنده، به همین مناسبت، داستان خوانی‌های مختلف در شهرهای آلمان، از جمله در نمایشگاه کتاب لایپزیک و جشنواره‌ی بین المللی ادبی در هامبورگ داشته است، آخرین به فارسی منتشر شده است. در اصل قرار بود که این رمان زودتر از ترجمه‌ی آلمانی‌اش منتشر شود، ولی بدقولی‌های انتشارات باران در سوئد باعث شد تا این کتاب سال‌ها خاک بخورد.

این رمان درباره‌ی رابطه‌ی عاشقانه‌ی یک زن آلمانی با یک مرد ایرانی است که ناچار شده با خانواده‌اش در آلمان پناهنده شود. این رابطه، بازتابی است از روند سازگاری با محیط بیگانه (انتگراسیون). شخصیت اصلی داستان خود را به گونه‌ای بین دو فرهنگ متفاوت معلق احساس می‌کند که کم کم خود را با خانواده و هم‌میهنانش در هامبورگ بیگانه می‌یابد. این شخصیت در جریان داستان نگاهی می‌اندازد به کودکی‌اش، انقلاب در ایران، مشکلات فزاینده برای دگراندیشان، و همچنین فرارش از ایران به آلمان و تجربه‌اش در هایم پناهنده‌گان. این رمان در سه فصل و با سه زاویه دید مختلف نوشته شده است. در فصل نخست، داستان از زاویه دید او- راوی به زندگی مهاجر ایرانی که ظاهراً نویسنده است می‌پردازد که دشواری‌های رابطه با زنی با فرهنگ دیگر در آن بازتاب می‌یابد.

در بخش دوم ماجرا از نگاه خود شخصیت اصلی داستان با زاویه دید من -راوی تعریف می‌شود تا تفاوت زاویه‌های دید آدم‌ها از یک ماجرا نشان داده شود. در بخش سوم، زن داستان، ماجرا را از زاویه دید خود در حالت گفت‌وگو بیان می‌کند. بدین گونه به

منتشر شد

مهاجر

و سودای پریدن به دیگر سو

نوشته‌ی علی نگهبان

برای تهیه‌ی کتاب با
نشانی‌های زیر تماس بگیرید:

jong-zaman@hotmail.com

alinegahban@hotmail.com

kvinnebevegelse kunne sette opp hele samfunnet mot diktaturet.

Selv om det hadde gått fire tiår siden den dagen med tvungen avskaffelse av sløret, eller kvinnefrigjøringsdagen, tok mer enn 95 prosent av kvinnene, selv de som hadde gått uten slør før revolusjonen, på seg *chadoren* under 1979-revolusjonen og protesterte mot kongedømmet i Iran for å oppnå frihet og uavhengighet. Sammen med mennene hevet de knyttnevene og ropte: *Allah-u akbar!*

Regjeringen til **Mohammad Reza Shah**, og hans tilsynelatende moderne stat, holdt samfunnet, og særlig kvinnene, i en kulturell, politisk, samfunnsmessig og økonomisk uvitenhet, slik at de, uten å vite bedre, reiste seg opp mot seg selv, og tilbrakte noen svært vanskelige år, før de på grunn av tung vold og dype sår, nødvendigvis våknet opp, og bevisst sluttet seg til en bevegelse som viser resultatene av kvinnes historiske kamper verden over.

Til slutt vil jeg si at selv om den islamske regjeringen i Iran vedtar et titalls samfunnsmessige lover og *sharia*-lover mot kvinnene og dermed frarøver dem deres mest grunnleggende rettigheter, slik at de etter en skilsmisse ikke får ta seg av sine egne små barn, så har kvinnene i Iran likevel ved hjelp av en mengde lyd- og bildemedier, tatt skrittet ut i en retning, der de i en fremtid som ikke ligger så langt unna, kommer til å oppnå både frihet og uavhengighet i forhold til religion og stat, i tillegg til menneskelig, politisk, sosial og økonomisk likeverdighet i alle aspekter av det private og offentlige liv. På den måten kan man anse all volden fra den islamske regjeringen side som et podium for de presise oppnåelsene, anerkjennelsene og ønskene til dagens kvinner og deres grunnleggende bevegelse.

Stavanger, Mars 2011

Oversete av Nina Zandjani

utstillingsvinduene til det tilsynelatende moderne, men selv gode regimet til Pahlavi II.

Selvgodheten til **Mohammad Reza Shahs** regime, hans egen og hans omgivers uvitenhet om egen kultur, samt Vestens, og særlig USAs mangel på kunnskap om Islams identitet og politiske makt, førte til Den islamske revolusjonen. Det plasserer Irans kvinners skjebne i en periode som man i min tenkte inndeling, kan kalle den sjuende perioden. I denne perioden, blir kvinnene tvunget til å kjempe en allsidig kamp for sine rettigheter og ønsker.

Samtidig med at det islamske regimet fikk fotfeste i Iran ved hjelp av Vestens stormakter, blir folket i Iran, og særlig kvinnene, sittende fast i tannhjulene det islamske regimets knusemaskin. En maskin som i løpet av de siste tredve årene har gått inn for å knuse og ødelegge menneskelig liv og sjel, og samtidig fostre opp noen småfolk de kaller troende eller Hizbollahi-mennesker.

Etter at det islamske styret kom til makten i Iran, og forbød selv alle de ytre falske symbolene fra tiden under **Pahlavi**-regimene, blir iranske kvinner igjen utsatt for doble problemer, der det ikke finnes noen annen løsning for dem enn en bevisst oppvåkning. Av den grunn og på tross av all den doble volden som den islamske regjeringen i ulike former påfører menneskene, og særlig iranske kvinner, har kvinnene på sin vei for å bli kjent med alle sidene av sine egne rettigheter, oppnådd mye mer fremskredne og dype resultater enn i tidligere perioder.

Med andre ord: Selv om kvinnene i periodene før 1979-revolusjonen fikk delta i mange ytre forhold, som klesvalg, stemmegivning, yrkesvalg og liknende, og loven om familieplanlegging ble vedtatt for dem, hadde de en mindre bevisst rolle i sine valg. Faktisk ble alle veiene som sjåhen og staten tilsynelatende ønsket å vise frem som sekulære, men som i det skjulte var religiøse, planlagt på en slik måte at de **blokkerte for enhver form for bevegelse, siden en**

bevisst felles oppvåking blant kvinner. Den tar form, blir synlig og kjent i hele samfunnet. I et land der diktning, dikt og musikk var mannens absolutte område, der kvinnene ikke fikk lov til å komme med den minste samfunnsmessige ytring, lykkes nå kvinner som **Parvin E'tesami** (1907-1941) og **Qamar-olmolk Vaziri** (1906-1959), med å etablere seg som samfunnsdiktere og folkelige lesere. De baner vei for fremtidig kvinner i Iran.

Mens denne perioden er på topp, og kvinnebevegelsens vokser, frykter religion og stat i likhet med tidligere tider, fremveksten og formingen av enhver bevegelse, og vil kvele den i startfasen. De er derfor på søken etter en politikk som kan nøytralisere den nyetablerte kvinnebevegelsen før den tar form og får makt, og stanse denne. Etter en rekke reformer avskaffer **Reza Shah** (1878-1944) skautet med tvang, 8. januar 1936.

Denne reformen som kommer ovenfra, blir offisielt godkjent. Og selv om den følges opp med stemmerett for kvinner og gir dem mulighet til å delta i mange yrker i samfunnet, hindrer den samtidig de iranske kvinnene i å få tilgang til nødvendig informasjon. Faktum er at kvinnebevegelsen på denne tiden blir utsatt for et keisersnitt. Den føder et svakt og ufullkomment barn, som forblir i hendene på mektige menn helt frem til regjeringssperioden til sønnen **Mohammad Reza Shah**.

Mange av **Reza Shahs** reformer er med andre ord tilsynelatende et skritt på den veien kvinnene ønsker, eller en godkjenning av rettighetene de har tapt, men de sperrer samtidig på en fordekt måte, veien for kvinnebevegelsens naturlige vekst, og de umuliggjør en dypere forståelse av hvordan kvinnen kan slippe undertrykkelse og vold fra to sider.

På grunn av at det blir gjennomført ufullstendige reformer fra makthavernes side, og kvinnene mangler nøyaktig forståelse og grunnleggende kunnskap om sine egne ønsker, forblir de innenfor det patriarkalske samfunnets ring, i religionens og statens makt. Før de har fått spille en grunnleggende rolle i sin egen skjebne, i samfunnets, nasjonens og landets endelikt, blir de fremstilt som skinnende symboler i

samfunnet, og som hindrer makthaverne innenfor religion og stat i å nekte kvinner å bruke sine sosiale evner, slik at de igjen blir undertrykt og skjult. Med andre ord: Selv om kvinnebevegelsene i denne perioden er nyetablert, og ikke har klart å spre seg helt til ytterkantene av samfunnet, er det likevel en bevisst bevegelse. Kvinnernes årvåkne bevissthet ser man godt i flere av deres handlinger, ord og tanker.

Fra den tiden som er blitt kalt oppvåkingens tidsalder i Iran, som også kvinnene har sin andel i, dvs. fra tiden da Den konstitusjonelle revolusjonen seiret (1906) og til slutten av andre verdenskrig (1945), kan man anse som den femte perioden for kvinnene i Iran. Det er i denne perioden at kvinnene, åpenlyst eller i det skjulte, sammen med og i samarbeid med intellektuelle menn, kommer ut av sine private rom, og viser sin sterke og effektive tilstedeværelse i samfunnet. Slik at det til tross for mange begrensinger, i løpet av noen år (1906 til 1912), etableres et titalls kvinneforeninger og -forbund i Teheran, Isfahan, Tabriz, Eshqâbâd og i andre byer. Kvinnebevegelsen vokser, og som følge av dette utgir **Sedigheh Doulatbadi** (1285-1340) publikasjonen "Kvinnernes språk", **Mohtaram Eskandari** (1274-1304), **Homâ Mahmoudi** og **Shamsolmolk Javaher Kalam** utgir dikt og tekster, som både forsvarer kvinnes rettigheter og som øker samfunnets bevissthet. Og et titalls andre kvinner, slik som **Bibi Vaziroff**, **Safieh Yazdi** og **Tubâ Azmudeh**, går foran i å etablere egne institusjoner for jenter og kvinner, slik som egne jenteskoler.

Etter denne perioden begynner den sjette perioden, og den er sammenfallende med moderniseringens fremvekst i Iran. I begynnelsen av denne perioden er kvinnebevegelsen på søken etter å realisere alle sine ønsker. Med Irans selvstendighet og fremskritt under kongedømme til **Reza Shah Pahlavi** (1919-1980), muliggjøres kvinnes vekst og realisering av deres ønsker i takt med politiske, samfunnsmessige og økonomiske fremskritt. Flere sjikt i samfunnet blir oppmerksomme på **kvinnebevegelsene andre steder i verden, og det mumles om en**

samfunnsliv. Men de religiøse og statlige kreftene har slettet eller fjernet alle spor etter slike kvinner, enten på egenhånd eller ved hjelp av menn som bevisst eller ubevisst har vært et redskap for undertrykkelse, slik at disse kvinnene ikke skulle få bli veivisere for andre.

Går vi videre i den tenkte inndelingen, kan **Zarrintaj's** fjerning av sløret i 1846 (e.Kr.) anses som begynnelsen på den fjerde historiske perioden av kvinnens samfunnsmessige situasjon i Iran.

Etter bøndernes aksjoner mot vold fra religion og stat, og store og små aksjoner som det er lang tradisjon for i Iran, tar den vakre, kunnskapsrike og dristige kvinnen og dikteren **Zarrintaj** med sin egen bevegelse innenfor *Babi-* og *Azali-*bevegelsen – som til slutt fører til *Bahai*-troen – de første skrittene i kvinnebevegelsen i Iran. **Zarrintaj** er med andre ord den første kvinnen som tar bort sløret i mennenes nærvær, og som i tillegg holder taler for dem, og som med sin uavhengighet blir mennenes følgesvenn og medsammensvoren. Med dette bestemte skrittet til **Zarrintaj**, som i 1849 resulterer i hennes henrettelse, blir kvinnene klare til å delta i Tobakk-bevegelsen.

Tobakk-bevegelsen i 1896 kan anses som spiren til kvinnebevegelsen i Iran. Denne første politiske og sosiale folkebevegelsen i Iran, som senere resulterte i Den konstitusjonelle revolusjonen, finner sted samtidig med kvinnes første tilstedeværelse ved en offentlig tilstelning etter den islamske maktovertakelsen i alle livets situasjoner.

Sagt med andre ord: Selv om den bevisste våkenheten til vestlige kvinner ennå ikke har klart å utøve en direkte påvirkning på kvinner i land som Iran, så er det tegn som tyder på at den forstyrrer iranske kvinners uønskete kollektive søvn, og får dem til å våkne. Tegn til denne påvirkningen ser man, direkte og indirekte, på de selvstendige handlingene og ønskene til **Anisoddoleh**, en av flere hundre kvinner i haremet til kongen **Naseroddin Shah**.

Mens bevegelsene pågår i denne perioden, oppstår det **speidere som sprer kunnskap om kvinnebevegelsen i**

uvitenhet og holder menneskene som slaver. Etter flere århundrer har kvinnen mindre verdi enn et dyr og blir til et kyndig vesen uten noen slags rettigheter overfor egne barn, egen kropp og sjel. En katastrofe som vedvarer i tilnærmet tolv hundre år i Iran.

Med andre ord: Fra Islams tilblivelse og de troendes og leiesoldaters overgrep mot Iran, til begynnelsen av den globale industrialiseringen og moderniseringen, nekter alle til enhver tid eksisterende makter i Iran, kvinnen å slippe fri fra de synlige og usynlige stengslene som settes opp rundt hennes følelser, forstand, sjel og sinn. Med sin seier gjennom av islamske lover, har de fått menneskene til å venne seg til skam og nedverdiggelse.

I denne perioden, under religionens og statens suverenitet, ignoreres selv på mange de kulturelle arenaer kvinnenens tilstedeværelse og rettigheter, og deres stille rop, skrik og tegn til protest. Istedenfor å komme til syne i dikternes og forfatterens tekster, sirkuleres disse bare i vuggesanger og viser, og videreføres fra munn til munn. Denne katastrofen fra de muslimske makthavernes side, er så dyp og omfattende, at selv sinnet og språket til berømte diktere som **Jalaluddin Moulavi Balkhi (Rumi)**, besudles av den. Den muslimsk faglærte dikteren **Moulavi Rumi**, som særlig mange vestlige mennesker i våre dager vier stor oppmerksomhet, sammenlikner flere steder kvinnens verdi og posisjon med et hunnesel, og han er stolt over selv å være mann og dermed kvinnen overlegen.

I tillegg til vuggesanger og viser, der innholdet tydelig avslører at de er forfattet av kvinner, men der frykten for stat og religion har nektet kvinnene å etterlate seg noe navn i dem, har det også vært andre kvinner, slik som **Rabe'eh Balkhi** (914 – 943 e.Kr.) eller **Zarrintâj**, kjent som **Tâhereh Qaratoddin** (1814-1852 e.Kr.). Med sine dikt har de vist kvinners frimodighet og evner. Man ser at det i løpet av disse århundrene faktisk har eksistert kvinner som på tross av alle begrensinger og mange hindringer, har vist sine evner og **ønsket å spille en avgjørende rolle i sitt eget og andres**

som er **Shahrzâds** søster og vesirens datter. **Shahrzâd** går foran, hun skal til sengs med kong **Shahrbâz** og bli drept av ham. Men idet hun trer inn i kongens sovekammer, blir hun grepet av fortellingenes trolldom, og hun ber om å få lov til å fortelle et eventyr før de går til sengs. Når **Shahrzâd** hver natt unnlater å fortelle slutten på hvert eventyr, blir hun ikke bare et solid hinder for kong **Shahrbâz'** ondskap og en redning for jentene mot tvangsekteskap og en plutselig død, hun blir samtidig et eksempel på kvinners klokskap, handlekraft, kjærlighet til livet og fruktbarheten, og rollen som fortelleren som skolerer og forbedrer samfunnet.

Etter denne perioden, da det fortsatt finnes et snev av håp om å vinne tilbake kvinners tapte rettigheter, begynner den tredje, den islamske perioden. Når de troende og de islamske kalifatenes leiesoldater, med sin ørkenboerkultur, sine religiøse lover og sine dødbringende sverdslag, overfaller Iran, snur de opp ned på alt. Med sin invasjon og etablering av islamsk herredømme i Iran, dras ikke bare kvinnene bakover og nedover, alle slags rettigheter til iranske borgere generelt, blir ødelagt og tilintetgjort. Med andre ord har muslimene, som har klart å forandre og fortolke teksten i *Tusen eventyr*, og så langt som mulig har redusert kvinnens rolle i eventyrene ved å omdøpe dem fra *Tusen eventyr* til *Tusen og en natt* og dermed har omgjort kvinnen til en marginal skikkelse og snylter, har de også lykkes i fullstendig å ødelegge rettighetene som kvinnene har hatt siden *Sasanide*-dynastiet. De betrakter kvinnen som et levende vesen til seksuell tilfredsstillelse, produksjon av etterkommere og et redskap som utfører forefallende oppgaver i hjemmet.

De nyfrelste muslimene og deres tilhengere misjonerer og påtvinger andre dette muslimske synet. Og etter noen århundrer med vold og drap, bestrider stadig flere iranere kvinnenens evner, og de nekter kvinnene alle deres samfunnsmessige rettigheter og til og med en menneskelig posisjon.

Med sverdets makt får denne beklagelige adferden fra de muslimske kalifatenes side en lang varighet, den påtvinger

kvinnene århundre etter århundre blir stadig mer tilsidesatt, og i stadig større grad blir fremstilt som pyntegenstander, og i mindre grad blir sett utenfor slottene og forsamlingsalene. Selv om kvinner som **Dokhtmahrak**, **Âzâdeh**, **Kordideh**, **Pourândokht** og **Azardokht** fortsatt spiller en aktiv rolle i *Sasanide*-dynastiet, og har en kongelig krone på hodet, kan vanlige kvinner omkring dem ikke utrette stort.

Mens kvinnene i denne perioden utsettes for press, og man ønsker å få aksept for at kvinnen er svak og mangler evner, kjempes det på andre arenaer for å forsvare henne og vise hennes evner. En av de mest effektive fremgangsmåtene er å ta i bruk litteratur og fortellinger. Dermed overtar fantasien for realiteten, både for å bevare kvinnens posisjon, og som balsam på hennes dype sår. Det går ikke lang tid før mange historiske og eventyragtige karakterer blir skapt. **Vis** og **Shahrzâd** blir talsrør for fattig og rik, på en symbolsk måte kan de vise kvinnens vilje og uavhengighet i valg av egen skjebne, og de kan veilede mannen i retning av vennlighet, kjærlighet og familie. Med andre ord er beretningen om **Vis** og **Ramins** skjebne en annen type beretning om tusenvis av kvinner i *Parternes* og *Sasanidense* dynastier, og den tar vare på grunnlaget for deres tapte ønsker.

I kjærlighetsdiktet om **Vis** og **Ramin**, forlater **Vis** sin stilling som dronning og førstedame i et mektig land, hun gjennomgår mange vanskeligheter, og ved å bryte alle onde lover som begrenser og fordømmer ikke bare henne, men enhver kvinne, følger hun sine egne følelser og sin egen fornuft. Hun gir sitt hjerte til en kjærlighet som har utspring i hennes liv og sjel, langt borte fra religionens og statens makt.

I den indisk-iranske fortellingen *Tusen eventyr* er **Shahrzâd** et tydelig eksempel på en kvinne som strever for å realisere og bevare sine menneskelige og sosiale rettigheter. Som representant for religionens og statens makt, bestemmer kongen **Shahrbâz** seg for å hevne seg på sin kone og sin bror **Shah Zamâns** kone, for deres utroskap. Han tvinger en ny ung jente til samleie hver natt, og dreper henne morgenen etter. Dette pågår over lang tid, til slutt kommer turen til **Donyâzâd**,

bosettingene og jordbruk, blir kvinnes sosiale rettigheter fortsatt respektert, basert på hennes medfødte og ervervede evner. På grunnlag av nedtegninger på keramikk, stein og metall og på tekster som er funnet, ser vi at kvinner og menn er følgesvenner og kolleger, i alle samfunnsmessige forhold i denne perioden. På disse funnene ser man tydelig kvinnens tilstedeværelse i samfunnsmessige aksjoner, som på krigsarenaen og ved politiske forsamlinger. **Faranak** i kongesagaen *Shahnâme* av dikteren **Abolghâsem Ferdowsi** er klok og kjempende, **Sindokht** er en dronning og politiker, **Gordâfarid** er en kriger og hærfører som sloss skulder mot skulder med mennene, **Farangis** er en leder og politisk rådgiver, **Homây** er en keiserinne med kunnskap og rettferdighet, og en venn av nasjonene.

I denne perioden finnes det også jenter og kvinner som representerer kvinnes uavhengighet. **Soudâbeh**, **Tahmineh**, **Roudâbeh** og **Manijeh** viser frimodighet i kjærlighet, vilje til selv å velge ektefelle, og det å ha herredømme over egen situasjon og skjebne.

I den andre perioden, den historiske perioden, som er sammenfallende med veksten og utviklingen innenfor landbruk, stormaktenes erobringer av nye territorier, religionens og statens tilblivelse, makter ennå ikke de to parhestene, religion (zoroaster) og sentralstat å overse kvinners rettigheter. Fortsatt finnes det kvinner, spesielt innenfor det øvre samfunnslag og blant folk ved hoffene, som ikke lar seg behandle som slaver eller dyr. I denne perioden finnes det også kvinner i de lavere samfunnslagene som kjemper for å bevare sine rettigheter og evner, og de lykkes i å bruke tradisjon sammen med statens og religionens nyervervede makt, til å gi kvinnen samfunnsmessig handlekraft. De som kjemper i denne perioden, lar ikke kvinnens rolle innenfor de sosiale arenaene bli visket fullstendig ut.

Ser man på dokumenter og tekster som finnes fra denne historiske perioden, som omfatter *Medernes*, *Akemenidenes*, *Parternes* og *Sasanidenes* dynastier, registrerer man hvordan

fremstiller mannen som hissig, brutal, uten tøyler og bånd, beredt til å utføre arbeid mot betaling, krige og begå overgrep, mens kvinnen fremstilles som et mykt, vennlig vesen som holdes innenfor stammens sosiale tøyler og bånd. Dette skyldes at religionens og statens viktigste brekkjern for seier er at det finnes troende og soldater som ikke har noen form til tilknytning til fortiden, og særlig ikke til hjem og familie. Med andre ord øver både religion og stat vold mot både kvinnen og mannen. Med deres umenneskelige fremgangsmåte blir det begått vold mot kvinnen, både fra makthavernes side (stat og religion) og fra leiesoldatenes side (far og ektemann).

Det er innlysende at i denne komplekse striden som stat og religion utkjemper for å befeste sin overlegenhet, blir kvinnene fratatt alle sine naturlige gaver, og de mister mange av sine medfødte egenskaper og sosiale evner. Under påvirkning av og på befaling fra makthaverne, blir kvinnene generasjon etter generasjon stadig mer passive, innenfor alle livets aspekter. Til slutt mister de myndigheten over egne barn, valg av egen skjebne og til og med kontrollen over egen kropp. Gjennom flere hundre år glemmer de hvordan de skal kjempe og få tilbake sine naturlige og sosiale rettigheter, og i flere tusen år blir de til vesener som er fratatt alle sine menneskelige rettigheter.

Man kan se på de ulike periodene som betegnende for kvinnens situasjon i Iran, og på den måten komme frem til en samlet konklusjon. Jeg vil derfor i den korte tiden vi har til rådighet her, gi en kortfattet oversikt over Irans historie, fra den gang arierne dukket opp på Det iranske høylandet og frem til i dag. Jeg deler historien inn i nokså omfattende og generelle perioder, for ved å gi et flyktig overblikk over iranske kvinners tidligere situasjon, bedre å kunne forstå deres nåværende situasjon.

Våre opplysninger fra de første årtusener, dvs. fra **Pishdâdiân-** og **Kiâniân**-dynastiene, stammer fra steintavler, arkeologiske funn og fortellinger. I denne perioden, som **omfatter tiden med folkevandringer, husdyrhold, de første faste**

menneskelig likevekt og balanse enn det menneskene har hatt i tiden etter at de monoteistiske religionene og sentralstatene oppstod. I tiden før Zaratustra (Zoroaster) som forkynneren av én Gud og én religion hadde ikke menneskene, og spesielt ikke *sjamanene* eller de som trodde på overnaturlige elementer i naturen, et syn på kvinnen som noe mindreverdig eller laverestående vesen i forhold til mannen. På grunn av sine kjønnsbestemte evner, som fruktbarhet, fødsel og oppfostring av spedbarn, ble kvinnen tvert imot gitt en spesiell posisjon.

Kvinnens status og spesielle styrke har man funnet bevis på i skulpturer og mønstre på gjenstander av keramikk, jern og bronse.

Samtidig som man kan tyde kvinnens posisjon som iranernes guddommelige og fruktbare kvinne og forstå årsakene og omstendighetene fra relieffer på fjellsider, tavler og skulpturer, mytologi og eventyr, tro og tradisjon, ser man gjennom religionenes og statenes historie tegn på at kvinnens posisjon er på vei nedover.

Mens religionene institusjonaliseres i samfunnet, og de får plass ved siden av sentralmakten, mister kvinnene raskt sin sosiale posisjon. Jo mer religionenes og statenes makt sentraliseres og deres påvirkning sprer seg, desto dårligere og lavere blir kvinnes situasjon. For å bevare sin suverenitet, har sentralmaktene behov for innleide styrker og kjempende soldater. For å oppnå dette, deler de først inn samfunnet i to deler: en kvinnesdel og en mannsdel. Kvinnene blir fremstilt som svake, underlegne, passive og bofaste vesener, mens mennene er sterke, overlegne, aktive, krigerske, bevegelige og angripende.

Religion og stat påtvinger mannen en kjønnsmessig overlegenhet i forhold til kvinnen, og det oppnår de ved på den ene siden å utsette og ødelegge mannens følelser og forstand i forhold til kvinne, samliv og stifting av familie. På den andre siden anser de geistlige, de som gir ordre og makthaverne, mannens reduserte følelser og forstand som noe overlegent i forhold til kvinnen. Religion og stat går sammen om å **ødelegge den naturlige balansen mellom kjønnene. De**

Mansour Koushan

Fra guddommelig kvinne til stridende kvinne *(Et flyktig blikk på kvinnes situasjon i Iran)*

Den historiske beretningen om kvinnes skjebne er en bitter og sørgelig beretning. Jo lengre tid det har gått, desto verre har kvinnes situasjon blitt. Jo mer makt religion og stat har fått, desto mer vold er kvinnene blitt påført.

Hvis vi tar en titt på de første registrerte fakta om kvinnes skjebne og samfunnsmessige posisjon, ser vi ikke bare at det ikke er noen forskjell mellom kvinner og menn. I noen tilfeller ser vi til og med tydelige tegn på at kvinnen er mannen overlegen. Hvis vi ser bort fra kvinnes generelle situasjon på verdensbasis, og – på grunn av dagens program – bare tar for oss situasjonen til kvinnene i Iran, ser vi at den betydelige posisjonen deres reduseres i et ubeskrivelig tempo.

I løpet av noen tusen år blir den iranske kvinnen ført ned fra sin posisjon som guddommelig kvinne, fruktbarhetens gudinne og andre symboler på høyhet i det menneskelige liv, og i retning av en slavekvinne og inkarnasjon av det kjønnslige. På denne raske veien mister hun ikke bare hele sin selvstendighet, hun blir også fratatt alle sine menneskelige og sosiale rettigheter.

La oss blant et titalls symboler på kvinnelighet, ta for oss vannets og fruktbarhetens gudinne **Anâhitâ** fra den persiske mytologien. Ser vi på de titalls positive og vakre egenskaper hun har, som både viser kvinnens overlegenhet overfor mannen og allmennhetens enorme respekt overfor kvinnens evner, forstår vi at menneskene i tidligere tider, altså blant våre **forfedre i oldtiden, hadde en vesentlig mer naturlig og**



Table of Content

Text inn Norwagian	
● Bardia Koushan:	
<i>Friihet</i>	117
● Mansour Koushan:	
<i>From Matriarchy to Misogyny</i>	116
Text inn Farsi	
Introduction	
● Editor in Chief:	
<i>Toward Freedom from Passivity (text in Farsi)</i>	5
● Nilofar Shidmehr:	
<i>The Multi-faceted Body of Iranian Women</i>	9
● Frank Griger – M. Aubi:	
<i>The Era of Secrecy Has Passed</i>	26
Poetry	
● Mahmud Kavir: <i>Four Poems</i>	31
● Sajad Ansari: <i>three Poems</i>	33
● Rajab Bazrafshan: <i>Two Poems</i>	35
● A. Ordokhani: <i>Two Poems</i>	38
● Hossein Danae: <i>Four Poems</i>	39
● Mansour Koushan: <i>Of Separation</i>	41
● Ali Sistani: <i>Four sakai</i>	43
● Herman de Coninck – Moadab Miralae: <i>Two Poems</i>	46
Stories	
● Najmeh Mosavi: <i>Loneliness</i>	48
● Maria Tabrizi: <i>Embroidery</i>	50
● Parvin Fadavi: <i>Earthquake</i>	54
● Aziz Motazedi: <i>In the Park</i>	59
● Mansour Koushan: <i>The Bygone Days</i>	65
Critique	
● Nasim Khaksar:	
<i>Equating Two Texts</i>	72
● Bagher Parham	
<i>Myths and Gods</i>	79
● Hadi Ebarahimi	
<i>The Unfulfilled Iranian Metamorphosis</i>	91
Reflex	
● Ghazi Rabihavi: <i>The Light that Burned in that House</i>	99
Cultural News	
Hossein Nushazar and ...	
Book Review	103

ABONNEMENT:

Retail Price:

Kr 125 (Nord Eroupe), € 12.00 (Europe), \$ 15 (Canada & USA), £ 10 (UK)

By Check, Credit Card or Bank

Bank:

Payment from Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

Payment from outside of Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

Published:



Office address:

Nedre Storaerberget 8

4034 Stavanger-Norway –

Phone: 0047- 41336907

jong-zaman@hotmail.com

www.jongezaman.com

Print & Distribution by H&S Media Ltd

First Print, Copyright © February 2009 by JONG PUBLICATION

All rights reserved, except for the quotation of short passages for the purpose of criticism and review. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of publisher.

JONG-E ZAMĀN (READER)

Text in Persian (Farsi), Norwegian, English

ISSN: 1891-2559



JONG-E ZAMĀN

Persian quarterly on literature, Culture and Art
No 9, spring 2011

Editor in Chief:
Mansour Koushan
Illustrations & Cover: Bardia Koushan



Second Print Published by:
Arast

Office address:
Nedre Storaberget 8. 4034 Stavanger-Norway
Tel: 0047 41336907
jong-zaman@hotmail.com